



جنینی که من بودم

کیستم و دنیای جنینی من چگونه دنیایی است؟ این پرده‌های سرخ خون
گرفته که مرا از دنیای پیرون نیاگاه می‌کند، آیا همان پرده زهدان نیست؟
آیا جفت من، جفتی که از آن تقدیه می‌کنم، به صورت حجم چکرمانندی
درنیامده که حاصل آن در گوشش بانک کوچکی به مثابه «مدرک
بازنیستگی» ضبط شده است — مدرکی که با مجموعه‌ی دیپلم‌ها و
مدارک تحصیلی و احکام پیست‌ونه سال کار مداوم و ملال‌انگیز رابطه
دارد؟ و اکنون من به هر نوبت، طناب جفت خود را، این رشتۀ باریک راه
را، درمی‌نوردم تا به آن بانک کوچک برسم و مستمری حقیر خود را
برای تقدیه بیی حقیرتر دریافت کنم.

آری، من همان جنین کوچک هستم که پنجاه و چند سال پیش، به
صورت لخته‌خونی پیوسته به طناب جفت، در میان پرده‌های زهدان
رویده بود و هر دم بر شمار یاخته‌ها با تصاعدی هندسی می‌افزود تا
دست و پا و چشم و گوش و دهان بسازد و پس از نه ماه از دنیای جنینی
کوچک خود به دنیای جنینی بزرگ‌تر سر برکشد — اگرچه، آن طور که
مادرم می‌گفت، من با سر زاده نشده بودم؛ نخست یک دست سرخ و

کوچک! پس، پشتی و سری!

گفتم «دنیای جنینی بزرگ تر» — اگر معیار بزرگی فقط حجم باشد.
اما چنان که می‌بینم، این دنیای بزرگ، با حقارت‌ها و کج‌اندیشی‌ها و
گمراهمی‌ها و تعصبات‌ایش، چنان کوچک است که دنیای جنینی و به دور
از ستم‌کیشی نخستین من باید در برابر ش عظیم چلوه کند.

* * *

و بدین گونه بود که زاده شدم در خانه‌ی بزرگ پدر بزرگ در محله‌ی
همت‌آباد. و هنوز هم این جنین به تکامل رسیده نمی‌داند که آن محله به
همت کدام «همت» آباد شده بود.

گفتم «به تکامل رسیده؟ کدام تکامل؟ آیا معنای تکامل این است
که تراشیده‌های مرمر به گندلهای پوسیده‌ی هیزم بدل شوند؟ مغز کرختی
پذیرد و چشم به کمسویی گراید، آن چنان که اگر آن دو ذره بین گرد
کوچک را — در قاب لاکی — به یاری نخوانی، یک خط هم از آن توده‌ی
مجلل انباشته در قفسه‌ها خواندن نتوانی؟ و این که چیزی نیست:
هر استاک تر آن که در روزگاری دور یا نزدیک باید دریجه‌ی آن دو
میخانه‌ی بلورین را به دشنه‌ی ظریف جراح سپرد تا برای بازیافتن انداز
توانی خواندن و دیدن، آن شراب خانگی را که در پیاله‌ی مردمک، راسب
و متبلور شده است بیرون کشد — و من تسليم به این ستم را در پیران
روزگار، بسیار دیده‌ام.

و سرانجام، آن یاخته‌های سرشار از سلامت و نیرو پلاسیده خواهند
شد، چندان که دیگر پذیرای زندگی نباشند. و سپس آن تصوّر — آن
خلفانی بزرگ سیاه با دو بال گشوده و چنگکی هول‌انگیز در دست — در

برابر خواهد ایستاد و پس از آن... دیگر چه؟ نمی‌دانم.

در مورد این «پس از آن» بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند: این که «چیزی زنده» از «چیزی مرده» رها خواهد شد، این که آزادی خواهد پذیرفت، این که به ییکرانگی خواهد پیوست، این که... و کلام آخر آن که: «چون بیرونستند از روح، بگوی که پروردگارم در این کار است و پس...»^(۱) حال دفتری از تو بماند «که از باد و باران نیابد گزند» یا «سرایی زرنگار» — و در چشم اختلاف تو کدام ارزشمندتر؟ — این دیگر در حیطه‌ی اختیار تو قیست که به آن پاسخ گویی. پس خاموش ا و اما گفتم که زاده شدم در خانه‌ی بزرگ پدر بزرگ؛ چون پیش از زادنم، مادرم همسر خود را به اشتغالاتش واگذاشت و به خانه‌ی پدری بازگشته بود.

گویا مادر را تا آستانه‌ی مرگ کشیده بود نوزادی که من بودم، زیرا نزدیک به دو منی وزن داشتم! مسامای فرنگی خود را باخته بود و پدر بزرگ با پای ناتوان بر بام خانه رفته و اذان گفته بود تا دخترش به سلامت فراغت یابد — و یافته بود.

به دایه سپرده بودندم، زیرا مادر چندان ناتوان شده بود که شیر نداشت. و این دایه دختر دایه‌ی مادرم بود. (گویا راست است که می‌گویند در زوزگار پیش، مناسب موروشی بوده‌اند.)

امیر تومان پیر، که دیگر کاری نداشت جز اندیشیدن به روزگار گذشته و نظاره‌ی شمشیرها و نشان‌های اعطایی و عبور از کنار اصطبل‌های خالی از اسب و معاشرت با یاران پیرتر از خود و کشیدن

(۱) قرآن، ۸۷: ۱۷.

انفیه و خواندن قرآن، سرگرمی تازه‌بی یافته بود؛ نوهی نوزاد دو منی که مجبور بودند روزهای عمرش را به دروغ بیفزایند تا از چشم‌زخم بیگانه آسیب نیتند. و البته دایه‌ی مهربان آن‌گاه که زالی فربه را به شیر بی‌اشتها می‌دید، تخم مرغی را با خطوط گرد زغالین سیاه می‌کرد و وزیر فشار انگشت و پول خرد می‌شکست و گناه بی‌مبالاتی خود را به گردن «چشم شور» عمد و خالدی بی‌گناه می‌انداخت و در باور او جز این گزیری نبودا اماً چه جست و جوگر نادانی بودم من که دو باله رفته بودم و تکه صابونی جسته و به دهان گذاشته و نخستین تلخی زندگی چنینی دوباره‌ی خود را چشیده بودم. شاید باور ندارید که کودک هشت ماهه چیزی را به خاطر سیزده باشد؛ من، اما، هنوز این تلخی را، در دهانی که سالیانی است دندان‌های شیری را نوکرده و دندان‌های همیشگی را نیز بارها بارها بد ایزار بیرحم دندان‌ساز سپرده است، حسن می‌کنم. شاید چشیدن مکرر تلخی‌ها چنان مداوم و ناگسته بوده‌اند که ادامه‌ی همان تلخی نخستین می‌نمایند. چنین است و باور دارم

و از سرکوب‌ها چه بگوییم؟ آن‌ها نیز چنان بیوسته و بی‌امان بودند که ادامه‌ی همان سرکوب نخستین می‌پندرانشان، به هنگامی که از پلکان گستردۀ‌ی رو به پنجدری بزرگ با شیشه‌های کوچک رنگین، در غلتیدم و سرانجام، خود را در آغوش پدربزرگ یافتم. گمان می‌کنم این سر با ضربت‌ها آشنایی دیرینه دارد.

دو سالی نگذشته بود که پدربزرگ را دیدم در پست، بی‌هیج نگاهی در چشم و بی‌هیج کلامی برلب و بی‌هیج نقل و کلوچه‌بی در دست. مادر شیون می‌کرد و زنان سیاهپوش نیز. و مرگ در باور من معنای گنگی یافته

بود، بی آن که به واژه‌ی آن اندیشیده باشم.

از خانه‌ی بزرگ به خانه‌ی کوچک رفتیم، در کوچه‌ی انتخابیه، و دایه‌ی من به روستای خود بازگشته بود، أما دایه‌ی مادر با ما آمده بود. دایه‌ی مادر پیر بود و من سخت دوستش می‌داشتم. پدر بزرگ هم پیر بود. کودکان انگار با پیران آشنا نرند؛ میان کودکی و پیری گویا پیوندی است؛ مسیر زندگی شاید دایره‌ی است؛ کودکی و پیری در نقطه‌ی آغاز و انجام به یکدیگر می‌رسند.

چرا به خانه‌ی کوچک رفته بودیم؟ نمی‌دانستم. مادر، اما، بعد‌ها گفت که توان اداره‌ی خانه‌ی بزرگ را با مستخدمان و دستگاهش نداشته است. پدر بزرگ میرانی بر جانگذاشته بود، و مادر ناچار بود برای اداره‌ی زندگی کار کند. در مدارس تازه‌پا گرفته‌ی آن روزگار به تدریس زبان فرانسه پرداخته بود. یک برادرش به ذلایل سیاسی ناچار به گریز از مرگ محروم و فرار از کشور شده بود، و برادر دیگرش در زندان به سر می‌برد؛ وزن‌های خانواده، برای رهایی او، علاوه بر عرضه‌های بسیاری که به «پیشگاه» عرضه می‌داشتند، عرضه‌ی هم به شهسوار آرمانی دیرین - سال نوشه و در چاهی انداخته بودند. سرانجام، یک روز دایی به خانه آمد (حتیاً بر اثر تأثیر یکی از عرضه‌ها)؛ مرد جوانی را دیدم که از آن پیش نمی‌شناختم. تنها ذن دایی را می‌شناختم و دوست می‌داشتم. جوانه‌زن سخت زیبا و مهربان بود؛ انگار که تندیسی از مرمرخام، با دلی از آتش بر تاقنه.

و حال به یاد می‌آورم که این دایی، با همه‌ی داعیه‌ها و بلندپروازی‌ها و جهان‌بینی‌های سیاست‌پردازی، سرانجام کارمند سر به راهی

شد در بانک ملی و به ریاست‌هایی هم رسید؛ و پس از سالیانی در پیچش همان طناب مستمری بازنشستگی، زندگی جنینیش پایان گرفت.
و چه شوخ طبع و دوست‌باز و دست‌باز بود و چه آواز خوشی داشت!
و در آن خانه‌ی کوچک مدتی با دایی وزنیش، که در آن هنگام جای
دیگر نداشتند، همچنانه بودیم. و گاه دایی، به بیانه‌ی «تریبت»، عقدی
خود را از روزگار برسر من خالی می‌کرد! اما محبت‌هایش را نیز تا
آخرین لحظه‌ی حیات از یاد نمی‌برم.

به کودکستان سپرده‌نمدم، در گوشه‌ی یاغی پیوسته به کلیسا‌ی انجیلی
تهران، در خیابان قوام‌السلطنه. هنوز هم گاهی از برادری در ورودی آن
می‌گذرم. (تهران را به «ط» نوشتند. چه فرق می‌کند؟ در این دنیا
جنینی، قراردادها نوبه نو عوض می‌شوند، مثل قرارداد ماندن در زهدان
که به قرارداد برآمدن از آن بدل می‌شود).

هر روز صبح در کودکستان، دوشیزه دولیتل (Doolittle) را — که
کوچک نبود و پیرهم بود — می‌دیدم که در برابر خدای به چهارمین
کشیده می‌ایستد و نیایش می‌کند. اما به خانه که بر می‌گشتم، مادر و دایه
را می‌دیدم که در برابر خدای نادیده می‌ایستند و می‌نشینند و سر بر زمین
می‌گذارند و نیایش می‌کنند. و من، با همه‌ی بی‌دانشی، چیزی دریافتمن که
بعدها آن را به مفهوم این شعر مولانا نزدیک دانستم:

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من تجست اسرار من.

اتا پدر بزرگ کجا بود که دیگر نمی‌دیدمش؟ بیمار شده بودم و
بیانه‌ی او را می‌گرفتم و مادر و دایه را به دردسر دچار کرده بودم. اکنون

این بیت را می‌خوانم که:

از نیستان تا مرا بسیریده‌اند،

از تفیرم سرده و زن تالیده‌اند.

و چند بار این قی نالان را از نیستانش بریده‌اند؟ چه می‌توانم گفت جز آن
که:

غیر تسلیم و رضاکو چاره‌یی؟

در زیر گوش راستم تَوْرُمی پدید آمده بود. هر روز کاسه‌یی
تلخابه‌ی سیاه برایم می‌گذاشتند که: «بنوش!» اما تم نمی‌برید. بعدها آن
تلخن گله از همروزگارانم شد و در این بیت نشست:

همجو بُرگی بید و بیخ کاسنی تلخند، لیک

تلخشان بپرون نکرد آسیب تب از پیکرم.

سرانجام، پوشک با نیشتر دمل را شکافت. روزهای پیاپی، تکه‌یی
تزیب را با محلولی می‌آغشت و بیرحمانه در جای نیشتر فرو می‌کرد، تا
زخم بهبود یافتد. (برق نیشتر هنوز پیش چشم نشسته است، همچنان که
اثر آن در زیر گوشم).

پوشک فریادهای کودکانه‌ام را به «کولی گری» تعبیر می‌کرد و به
مادرم می‌گفت: «این دختر انتقام تو را از زمانه خواهد گرفت!»
«کولی گری» ام به صورت «کولی واره»‌ها درآمد و «انتقام» به این بیت
بدل شد:

گریزو زند استخوانم در نیستان همچوئی،

گوید «از ایشان گذشتم»، ناله‌ی خاکسترم.

و پدر... که بود جز مردی که گاه دایه‌ی پیز مرا به دیدارش می‌برد و

بازمی گرداند بی که بدانم چرا رفته‌ایم و چرا باز آمدۀ‌ایم و چرا در خانه‌ی ما نیست؟ شاید تفریح سوارشدن به اتوبوس‌های دانمارکی برایم بیشتر از شادی دیدار پدر بود.

و این مادر بود که روزها در خانه نبود و شب‌ها خسته بود، اما برای فردای کودکستانم شیرینی می‌پخت و پسته و بادام مغز می‌کرد و در کیفم می‌گذاشت. و دلم از هیچ شادی کودکانه‌ی بی باز نمی‌شد جز آن که بر گردنش دست حلقة کنم و برداشتش بنشینم.

جمعه‌ها مرا به «باغ ملی» می‌برد و برایم بستنی می‌خرید. روی نیمکت‌ها می‌نشستیم، به تماشای رهگذران. و مردی، با میمون کوچکی بر دوش، می‌آمد؛ میمون را به زمین می‌آورد، می‌چرخاند و بازی می‌داد. مادر می‌خندید و من می‌خندیدم، و جلوی چادر مادر با گل‌های سوراخ سوراخ دوخته شده بود، و عطر او را از درخت‌هایی که شکوفه‌های بنفش داشتند می‌بوییدم؛ هر دو یک عطر داشتند.

به هنگام غروب، از سردر ورودی «باغ ملی» صدایی یکنواخت بر من خاست و هیکلی میان قاب سردر، در زمینه‌ی سرخ و سُربی، جست و خیز می‌کرد. من نه آن صدرا را دوست می‌داشتم و نه آن جست و خیز احمقانه را. دلم می‌گرفت.

یک روز مردی به خانه‌ی ما آمد که شبیه دایی نبود. گریه‌یی برایم آورده بود، سفید، با چشم‌های سه گوش زیتونی، و نوار سرخ و زنگوله‌یی بر گردن. می‌خواست محبت مادر را برباید (من این را می‌دانستم). اما آن حق السکوت زیبا سالیانی هدم و همیازی من شد. بعدها دانستم که نیازی به حق السکوت نبوده است، چون در زندگی دوباره‌ی جنینی ام

بسیار محبت‌ها را به دیگران واگذاشتمام و چیزی هم برسری پرداخته‌ام.
یک روز مادر جامه‌ی سپید پوشید و آرایش کرد، و من تب داشتم.
در گوشه‌ی اتاقی که بسترم آنجا بود، مردی قالب بزرگ بستنی را با
صدای گوش آزاری، بی دربی به چپ و راست می‌پرخاند، و سینی‌های
بستنی را به حیاط می‌بردند. از دیدن بستنی دلم آشوب می‌گرفت، و دایه
دست روی پیشانی ام گذاشته بود و دعا می‌خواند.

* * *

از خانه‌ی کوچک به خانه‌ی مرد رفتم، در خیابان شاهپور
(همان طور که در زهدان مادر از گوشه‌ی به گوشه‌ی دیگر خزیده بودم).
در خانه‌ی پدر دوم اندوهگین بودم که مبادا مادر نیمی از محبتتش را
از من بازگرفته باشد. دایه‌ی او را بیش از پیش دوست می‌داشم و
آرامش را در سر نهادن بر سینه‌اش می‌جستم که همیشه بوی دود و پیاز
می‌داد و در گوشه‌ی چارقد مملعش یکی دو اسکناس کوچک گره زده
بود. غالباً می‌گریست و اشک‌ها را با همان چارقد مملع می‌سترد. آخر
تنها پرسش، دایی جعفر، را به «اجباری» گرفته بودند و او همیشه به آوای
حزین می‌خواند:

غريبين، در در بى درمان غريبين ...

و من که بزرگ‌تر شدم داشتم که این ناله از بسیدادها و سنت‌های
دیرینه‌ی است که بر پنهانی سرزمهینم رفته است. آوای آوارگان و
آسیب‌دیدگان زیر شم ستوران است؛ نوحه بر گور کشتگان جوان است.
گوشه‌ی است در «دشتی» که غمانگیزش می‌خوانند، و تا ابد در نواهای
بومی ما جاری است، چون رود کوچکی که به ریگزار خشکی فرو رود بی

که به دریاچه‌یی مدد رساند یا گستره‌یی را برویاند — و این ریگراز
دل‌های جاؤدانه در دمند ماست.

به سفر رفته بودیم، بی‌دایه؛ و به هنگام بازگشتمان دایه دیگر در
خانه نبود. مادرم می‌گریست و این بیت را زمزمه می‌کرد:

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن،
روزِ دگر به کنندی دل زین و آن گذشت!

آن روز چیزی می‌شنیدم که تنها موزون بود، و امروز می‌دانم که او دره را،
پاره پاره، به صورت واژه‌های موزون از سینه پرمی‌کند و به زبان
می‌آورد، و بار دیگر این نای نالان را سرمه را — از نیستان بریده بودند.

به مدرسه می‌رفتم، مدرسه‌ی ناموس، در آن روزگار چیزی جز
عشق نمی‌توانست چنان مدارس محدودی را برای دختران بنیان کند. و
مدیر مدرسه پیر بود؛ عشق، اما، جوان و پیر نمی‌شناشد.
در سال اول دبستان بودم، مادرم دختر و پسری توأمان به دنیا آورده
بود، و من کارت بستال دخترکی همسال خود را به مدرسه بردم و گفتم:
خواهر من است؛ مادرم دیشب زاییده.

و آموزگار، رندانه، گفت: به همین بزرگی؟

و من در نماندم و گفتم: عکس را با برق بزرگ کرده‌اند.

خندید. نمی‌دانستم چرا می‌خندد، اما برای بار نخست از قصه‌یی که
برداخته بودم لذت فراوان بردم.

در کلاس دوم دبستان، نزدیک میز خانم آموزگار نشسته بودیم و
دیکته می‌نوشتیم، یا هم اشار. احساسی آزارم می‌داد. گفتم: خانم،
اجازه؟ جواب نداد. دوباره گفتم. دیکته می‌گفت و نمی‌شنید.

نگهان هما گفت: آخ! آخ!... و دامنش را برچید.

دیدم یک کوزه آب زیر پای خانم شکسته‌ام! (هنوز هم از شرم عرق می‌کنم). سال بعد، «شخص مهمی» به مدرسه آمده بود. از کلاس احضارم کردند که به دفتر دبیرستان بروم و برایش شعر بخوانم. شعرهای بسیار از برداشت. مادر همه را، واژه به واژه، به من آموخته بود. انگار واقعی زیرمیز را از یاد برده بودند. شعر ناصرخسرو را من خواندم، تا این جا که:

من آنم که در پای خوکان تریزم...

«شخص مهم» پرسید: خوک چگونه حیوانی است؟ آیا دیده‌ای؟ در نماندم و گفتم: بله، حیوانی چاق، به چاقی شما. و صدای مدیر مدرسه را شنیدم که گفت: برو گم شوا! دهانت هم به اختیارت نیست!

طمثتم که واقعی زیرمیز را به یاد آورده بود. به راستی هیچ‌گاه زبانم به اختیارم نبوده است. و اکنون من اندیشم که چه سعادت‌های سبز را که حقیقت‌های سرخ برباد داده‌اند — بارها دیده‌ام.

هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، مادر نیز گرفتارتر می‌شد. دیگر شمار فرزندان به پنج رسیده بود. و بزرگ‌ترین — که من بودم — ده ساله بود. برادر توأمان بیمار شد. به بیمارستان بردندش. مادر، اما، بازگشت، تنها با اندک فاصله پس از او، خواهر دو ساله هم بیمار شد، همان بیماری. شب را گذراند و صبح به حال خفقان افتاد. از خانه بیرون دویده بودم، بی‌کفش و با جفتی جوراب که نیمه بی از هر لنگه، مسجاله و لوله، روی برف و گل کشیده می‌شد، و من می‌دویدم. هیچ‌یک از رهگذران، اما، کمکی نمی‌توانستند کرد جز آن که بپرسند: «چرامی دوی؟» سرگشته

و ناتوان بازگشتم. پزشک از در خانه بیرون می رفت، سرافکنده و کیفی دردست. کسی بدرقه اش نمی کرد. به اتاق آمدم. مادر کنار دیوار نشسته بود. حتا توان گریستن نداشت؛ مجسمه بین مومنایی و خشک. و خناق دو کودک مارا بلعیده بود، مثل هزاران کودکی که هر ساله در این سرزمین می بلعید.

بیاز نرگسی در گلدان کاشته بودم که گل کرده بود و دخترک دو ساله از تماشای آن مخصوصانه می خندید و دست های فربه سپیدش را به سوی آن دراز می کرد. دیگر چه کسی می توانست از دیدن گل شادمانه شود؟ گلدان را به کوچه انداختم. شکست. انتقام طبیعت ظالم را از طبیعت مظلوم گرفته بودم!

سال دیگر، مادرم نوزادی دیگر داشت؛ پسری — به جسبران دو کودکی که طی چند روز از دست داده بود. مادر کار می کرد، و پرستار مناسبی برای نگهداری نوزاد نیافته بودیم. دایه‌ی بیر هم که سرده بسود. کودک را به پانسیون یک خانم انگلیسی سپردنده که بیست کودک دیگر را زیر سرپرستی گرفته بود. یک هفته گذشت. من و مادر به دیدن کودک رفتم. در اتاق سردی زیر یک یتوی نازک به خواب، یا اخما، رفته بود و رمی در تن نداشت.

خانم انگلیسی با لهجه‌ی خاص گفت: بچه‌ی شوما بیمار است. به او آب بیرینچ خورانده‌ام.

مادر او را برداشت و زیر پستان گرفت. کودک توان مکیدن نداشت. مادرها چشم‌های بی امید نگاهم می کرد، و من از خود می پرسیدم: آیا این یکنی را هم از دست خواهیم داد؟

خانم انگلیسی می‌گفت: شیر مادر برای او بیترین دواست...
یکباره تصمیم گرفتم، به مادر گفتم: بَرَش می‌داریم و به خانه
می‌بریم. من نگاهش می‌دارم
حیرت زده پرسید: مدرسه‌ات؟
مثل یک زن عاقل، با قاطعیت گفت: به کلاس شبانه می‌روم. روزها
از بچه پرستاری می‌کنم.
جای مخالفتی نبود، چون کودک را در آغوش گرفته و از در بیرون
رفته بودم. یازده سال داشتم و مسلماً واقعه‌ی زیر میز خانم آموزگار
تکرار نمی‌شد. فردای همان روز مستولیت سنگین را — هرچه در طاقتمن
بود — پذیرفتم؛ رسیدگی به کارهای کودک در غیاب مادر، تهیه‌ی غذای
مختصه‌ی برای خانواده، رفتن به کلاس شبانه و پرداختن به تکالیف
درسی در هر فرصتی که (به ندرت) دست می‌داد. لذت اینبار را شناخته
بودم.

سال تحصیلی سپری شد. نوزاد اکنون کودکی شده بود که دستی به
دیوار می‌گرفت و لعظه‌یی می‌ایستاد، و نعره‌های امتحانی ام هم خوب
بود، اما تقریباً بیمار شده بودم. تعطیلات تابستان آغاز شده بود. به
کلام بدتره رفتیم. هوای پاکیزه و چشم‌های خنک و آسایش کافی جان
تازه‌یی در من دمید. گونه‌هاییم رنگ و طراوت خود را بازمی‌یافت. وقتی
به شهر بازگشتیم، آین به پوستم افتاده بود و قد کشیده بودم.
یک روز صبح در خانه بودم، یا مستخدمه‌ی میانسالی که از دوران
قدیم بازیافته بودیمش، از رده‌ی بازماندگان خانه‌ی امیر تومان؛ و اینک
دوباره به سراغ ما آمده بود و اتراف کرده بود؛ زنی با دو دختر بچه‌ی

کوچک، هر کدام ارمنان یکی از شوهرهای موقتی بیشماری که هر چندگاه صیغه‌ی یکی شان شده بود. و اینک در وجود او چیزی نمانده بود که به «کفی گندم و مدتی معلوم» بیزد. پس خانه‌ی دختر امیر تومان می‌توانست برای مدتی نامعلوم سرپناه او و دودختر خردسالش باشد. درزدند. به سوی در دویدم و گشودم؛ مردی بود متین، با سیما گرفته و رنگ رُخی تیره و سرخ.
پرسیدم؛ شما؟

بعضش ترکید و حق هق کنان گفت؛ مرانمی‌شناسی؟
حیرت زده بودم. به درون خانه دویدم.

مستخدمه‌ی میانسال، که خوش سروزبانی را — به حکم حرفه‌ی سابق — به کمال آموخته بود، مرد را به تالار راهنمایی کرد و خود، در حالی که گونه‌ی پلاسیده‌اش را میان شست و سبابه گرفته بود و به نشانه‌ی اتفاقی ناپهنگار می‌فسردد، گفت؛ پدرت، آقای اقدام. برو سلام کن. دستش را ماج کن. یا الله!

و سپس دوید و آفتابه و لگن و رشو را که برق می‌زد آورد و آب بر دست مرد ریخت و حوله به دستش داد و بعد شربت و شیرینی آورد. و من، حیرت زده، جست و خیزهای زنک و آشتفتگی مرد را تعماشامی کردم.

از وقتی که به خانه‌ی تازه آمده بودیم، کسی به فکر نیفتاده بود که من پدری دارم. شاید پدر هم نخواسته بود که پا به خانه‌ی رقیب بگذارد و سراغ دختر خردسالش را بگیرد، و دایه‌ی مادر هم که گاه از او سخنی می‌گفت یا مرا به دیدارش می‌برد، مرده بود. پس من گناهی نداشتم که

مودی را که می‌گریست نشناخته بودم. از این گذشته، پدر نیز همسری دیگر اختیار کرده بود—بانویی از خاندان محترم که از وقتی مرا شناخته، یارم بوده و هست. زندگانی اش دراز باد!

پدر مرا در آغوش کشیده بود و می‌بوسید و اشکش آرام به گونه می‌دوید. به او احساس محبتی داشتم که اعتراف می‌کنم در آن لحظه خالی از غریب‌توبود.

پرسید: حاضری به خانه‌ی من بیایی و با من زندگی کنی؟

یکباره دلم پر از درد شد و صریح گفتم: مادرم... مادرم را تنها نمی‌گذارم. بی او جایی نمی‌روم.

رفته بود و آفتابه و لگن هنوز میان آتاق برق می‌زد. پیش رفتم: دختری روی بر جستگی شکم آفتابه نگاهم می‌کرد، با صورتی دراز، چشم‌هایی گرد و پوزه‌یی باریک؛ تصویری در آینه‌ی دق. با منش بـه شکم آفتابه کویید. روی زمین غلتید، و من با بغض فشرده، میان آتاق دراز کشیدم. وقتی بیدار شدم، مادرم سرم را روی زانو گرفته بود.

از آن پس پدر بر زندگی ام نظارت پیوسته داشت، و تا هنگامی که چشم از جهان فرویست و من مادر سه فرزند بودم، آنی از چگونگی احوالم غافل نبود. در حال مرگ و به هنگامی که تقریباً مشاعر را از دست داده بود، باز سایه‌ام را با چشم دنبال می‌کرد و به دیدنم لبخندش پرتو ناتوان شمعی می‌شد که چهره‌اش را می‌شکفت. (آیا هنوز هم مرا می‌بیند؟)

چه شب‌ها که متکّی بر مخدّه خاص خود، غزل‌های سعدی را پرایم می‌خواند، اما آبیات را به پایان نمی‌رساند و از من که تازه آغاز به سرودن

کرده بودم، می خواست که قافیه را به حدس بازگو کنم.

چه قدر در پوشش و رفتارم دقت داشت، و تا چه حد می کوشید که
با سنت ها و معیار های تربیتی مورد پسند خود آشنایم کندا با او چه
آسوده بودم و چه پناه امنی داشتم؛ و هرگز فراموش نمی کنم که پس از او
چگونه وحشت تنهایی پاره بی از وجودم را فراگرفت، و چگونه کوشیدم
تا خود را از این سایه – از این تیرگی ترس – برهاشم. آیا توانستم؟
مادر، اما، یقین دارم که هنوز مرا می بیند، هنوز مرا می پاید. با همان
نگاه نوازش، با همان دست های مهربان، با شاخن های گرد و ظریف،
شسته به وسایی درمان نایذیر و پرهیخته از هر چه نایاکی. مگر نه در
سخت ترین لحظه های عمر به خوابم می آید و دل می دهد و امید پایداری
و نیکبختی؟ و گمان ندارم که مرده باشد. من — دریغ! — همیشه در او هام
خویش زیستم. و نیک می دانم که زندگی توفیقی بیش نیست، گاه
شیرین و گاه تلخ.

دست هایش به نرمی نخ های ابریشمی بود که در بقیه دیگر کوچک
انباشته بود و من گاه هگاه کلافی چند از آن ها بر می گرفتم و به مدرسه
می بردم و به دختری می دادم تا گلدوزی کند و او هر روز بیشتر
می خواست تا تمام شد. مادر به سراغ نخ ها رفت و بقیه را خالی یافت.
چیزی نگفت، اما دیگر گلدوزی نکرد.

مادر شعر می سرود و من از او تقلید می کردم، اما نهانی. یک روز که
دستشوشهایم را زیر بالشم یافته و خوانده بود، پرسید: شعر می نویسی؟
سرخ شدم و گریستم و این دومین بار بود که در برابر نگاه
جست و جوگرش سرخ می شدم و می گریستم. و آنک... گوین که بلوغ را

دوباره دریافتہ بودم. مادر نوازش کرد و دل داد و آینده بی روش برایم
آرزو کرد.

چند روز بعد زنی جوان با مادر خود، که بسیار شبیه دخترش بود، به
خانه‌ی ما آمد. ماه اسفند بود. زن جوان شرم رو و اندک سخن بود. مادرم
شعر مرا که خود دستکاری کرده بود، برای او خواند. زن جوان مرا بوسید.
وقتی رفته بود مادر گفت: او پرورین اختصاصی است، بزرگترین شاعر زن در
زبان فارسی. شاید نهانی آرزو می‌کرد که روزی چون او باشم.
در فروردین سال بعد پرورین اختصاصی درگذشت، به بیماری حصبه،
اما خاطره‌ی دیدارش در من ت Xiao هد مود و شاید گلی بر خاکم پروریاند و
هر که پاشن و زهر جا برس
آخرین منزل هستی این است...

و شعر — حیری آین و بی‌نهایت — تا کهکشان ادامه داشت. ای
کاش می‌توانستم سینه بزن من همه‌ی این گسترہ بسایم و باس، در میان
دو بال گشوده، بر تماست آن درخشندگی شیار بکشم. در گرته‌ی زرین
آفتابش تن بیندایم و در بخور خیال‌گونه‌ی ابرش تنفس کنم و همه‌ی
لعظمه‌ای بی‌بیانش را بیازایم. أما این پرنده‌ی کوچک و این گسترہ‌ی
بی‌نهایت؟ هیهاتا دریغی بر محل و محلائی در بیکرانگی انصیب من
بال‌زدنی است با فوج پرنده‌گان دیگر — نتهای سیاه و سفید، برآکنده و
لغزان در فضای موسیقی — تامگرگوشی فراز و فرودمان را، گشت و
واگشتمان را، تحریر طریف بال‌هایمان را در سطح کوچکی از این
بیکرانه‌ی نیلگون بشنود.

بی دریغ، از کودکی، از پدر و مادر و از آنچه جای جای در خاطرم
نقش بسته است سخن گفتم؛ اما سر آن ندارم که از آن هنگام به بعد چیزی
یا خاطره‌یی به زبان آرم. چیزی نیست که به زلالم کودکی باشد. از آن
هنگام که در جامه‌ی سپید از خانه‌ی پدر بیرون خزیدم، در شعر زیستم:
اگر صفائی، توری، طراوتی و رنگ و بویی بوده است در شعر است، در
غزل هاست. دیگر جز در شعر با خود راست نگفته‌ام. می‌ترسم اگر چیزی
بنویسم، به خدشه‌ی پروا از قیود و ستن زمان آمیخته شود. می‌ترسم که
راست نگویم. نه، یقین دارم که راست نخواهم گفت.

آن عصمت کودکانه را کجا در زندگی پرده پرورد و رازآمیز دوران
تعقل توانم یافت؟ زیستهام به گونه‌ی پاره‌یی از زنان، پاره‌یی از آدمیان.
توشه‌یی ناچیز - چندان ناچیز که مایه‌ی شرمساری - از دانش
برگرفته‌ام و از این بیش در توان نداشتم. فرصت چندانی برای بیش
آموختن و بیش آفریدن نیافتدم، که از تلاش پرداختن به گذران تن و
تن پوش گزیرم نبوده است. همواره سخت کار کرده‌ام، اما نه کار دل که
بیشتر کارگیل.

دوستانی داشتم، پاره‌یی چنان مهربان که بارها خروش از دل
برکشیده‌ام:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن...
و پاره‌یی چنان به فراموشی سپرده‌اندم که نهانی نالیده‌ام
...که گویی نبوده‌ست خود آشتایی.
به خانه‌ی دو شوهر پای گذاشتم؛ با یکی ناساز و با دیگری

سازگار بوده‌ام؛ یکی را به طلاق و دیگری را به مرگ واگذاشتم.^(۱)
از لغزش‌ها و کزاندیشی‌ها برکنار نمانده‌ام که طبیعت آدمی است. گاه
استوار و درست و گاه نااستوار و سست، گامی برداشته‌ام — و این دو مین
بی‌گمان بیشتر.

اکنون تنها دلستگی‌ام به زندگی شعر است و سه فرزند، سه خورشید
که از ورای سالیان نوجوانی‌ام تا این خستگی و رخوت میانسالی بر من
تایپده و نوازشگرند.

نخستین پسرم علی شعر زنده‌ی من است. اگر کوششی و تلاشی در
این راه دارم، نتیجه‌ی مراقبت مداوم اوست که بر من می‌خواند و می‌پاید
و می‌جوشد و می‌جوشاندم. هر لحظه جنبش این جنین را — مرا — در
بطن پرآشوب زمانه می‌سنجید و می‌داند که از گوشه‌ی بی به گوشی دیگر
می‌خزم و یاخته بر یاخته می‌افزایم تا بدان هنگام که زاده شدن را
شایسته شوم. تا بدان هنگام که «چیزی زنده» از «چیزی مرده» رها شود
و آزادی پذیرد و به بیکرانگی پیوندد... و «چون پیرستند از روح، پگوی
که پروردگارم در این کار است و بس.»

زمستان ۶۴

(۱) آن مرد، مرد هیراهم یادواره‌یی از همگامی با دومن همسر است که سالیانی پس از این نوشته منتشر شد (چاپ سوم: نشر کانون، تهران، ۱۳۷۶).

۲

قصیده

زندی سبکتر از هوا

سوzen که میان رگم جا گرفت، دکتر گفت: «بشمara» گفتم: «یک، دو، سه... سی، چهل، پنجاه، صد، هزار، میلیون...»
یک کبوتر، یک فوج کبوتر، بعد نور، بعد رنگین کمان، بعد باران، بعد
شنا می کردم. آب و لرم بود. بعد توی سینه‌ام می خارید. انگار چیزی را
بیرون کشیدند. انگار چیزی به جایش گذاشتند. بعد رفته آن طرف تر
ایستادند. چیزی در دستشان بود. شکافتندش، بیریدندش، دوختندش...
بعد دکتر گفت: «فایده ندارد.» بعد من می دویدم. انگار سراشیبی را
می دویدم. بعد سرم مثل نوک مثلث شد. بعد در مسیر منحنی پرواز گرفتم.
بعد اوج گرفتم. بعد هوا را شکافتم؛ وووو...
نویوم. از پوسته بیرون آمده بودم. پوسته‌ام آن پایین مانده بود روی
تخت. غیارآلود بود. خشک بود. نگاهش نکردم. شنیدم که دکتر گفت:
«بی فایده است. آهکی شده. کاری نمی شود کرد.» دستیار دکتر گفت:
« تمام شد.» من گفتم: «به جهنما باید تمام می شد. باید از این پوسته
می گریختم، با تن نو، با تن درخشن. بیبینید چه بر قی می زنم زیرآفتاب.
مثل یک شمشیر جواهرنشان شده‌ام.»

دکتر هیچ نگفت. هیچ نشیند. به پوسته‌ی کهنه‌ام نگاه کرد. فهمید که
خالی است. دور خودش چرخی زد. دستکش‌ها را از دستش درآورد.
اخم کرد و از آناق بیرون رفت. همکارش هم رفت. پرستارها هم رفتند.
دو پرستار مرد آمدند. قلچماق بودند. پوسته‌ام زیر روکش سفید
بود. از روی تخت عمل ھلش دادند روی برانکار. سرش به چوب بالای
برانکار خورد. درد نداشت. برانکار را پردازد. مردها قوی بودند. انگار که
پرکاهی را می‌پردازند. پوسته‌ام را به جای سرد و تاریکی پُردازد و روی
نیمکتی خوابانندند.

من با تن تو هوا را می‌شکافتم و برواز می‌کرم. همه جارا می‌دیدم.
پوسته‌ام را می‌دیدم. زیر سقف‌ها را می‌دیدم. انگار خانه‌ها و ساختمان‌ها
از شبشه بودند. بالای پام خانه‌ام بر من کشیدم. داخل خانه را می‌دیدم.
شوهرم با گُت و شلوار و کفش روی نیمکت ولو شده بود و هوار می‌کشید
و توی سرش می‌زد. داخل خانه شدم. مراندید. می‌خواستم بگویم: مردا
چرا دیوانه شده‌ای؟ چرا هوار می‌کشی؟ نتوانستم. باز هم مراندید و هوار
کشید. خانه پُراز آدم بود. همسایه‌ها — کسانی که سالی یک بار هم
نمی‌دیدمشان — به دیدمان آمده بودند. همه ریخته بودند توی خانه.
عزیزخانم لباس تنگ سیاه پوشیده بود و با نوک پنجه راه می‌رفت و
دستور می‌داد. صندلی چیده بودند. میوه خریده بودند. از آشپزخانه بوی
حلوا می‌آمد. عزیزخانم به طرف شوهرم رفت. چقدر همیشه از این زن
بدم می‌آمد؛ همیشه سعی می‌کرد وقتی من در خانه نیستم و شوهرم
تهماست به خانه‌ی ما بیاید. حالا هم دستی به گودی کمرش زد و دستی
به موهای فرکرده‌اش کشید و با حالت دلسوزی مصنوعی به شوهرم

گفت: « طفلکی! اخودت را که کشته، آخر فایده اش چیه؟ باید زنده باشی که بجهه تان را جمع و خبیط کنی.» بعد دستمال سفیدش را روی چشم شوهرم گذاشت و اشکش را پاک کرد. شوهرم حوصله نداشت. نگاهش نمی کرد. فقط هوار می کشید.

می خواستم بگویم: « مرد! چرا هوار می کشی؟ من که اینجا هستم. کنار دستت ایستاده ام.» نتوانستم. مرا ندید. می خواستم دستی به موهای پریشانش بکشم. دستم انگار از هوا بود. انگار استخوان نداشت. انگار گوشت نداشت. موهایش از وسط انگشت هام بیرون زد. ترسیدم. دستم را پس کشیدم؛ شوهرم هیچ چیز از وجود من حس نمی کرد.

عزیزخانم دوباره پیدا شد. این دفعه روی نیمکت نشست. دست شوهرم را گرفت. خواستم بگویم: « زن، حیا کن! این کارها درست نیست.» صدایم در نیامد. عزیزخانم دوباره با دستمال سفیدش اشک شوهرم را پاک کرد و دستی به سرور رویش کشید.

دوباره خواستم بگویم: « زن، قباحت دارد! جلوی چشم من؟ مگر محروم توست؟» پیش خودم گفتم: « شاید محروم شود. من که خبر ندارم.» شوهرم لای چشمش را باز کرد و به صورت عزیزخانم نگاهی انداخت و رویش را برگرداند و چشمش را بست و هوار کشید: « ولما کنید، ولما کنید!»

خواهر شوهرم از در وارد شد. سرتاپا سیاه پوشیده بود. عزیزخانم جلو رفت. خوش و بش کرد و تسلیت گفت. بعد گفت: « داداشت داره خودشو می کشه. به دادش برس! مردم اینقدر بی طاقت؟»

خواهر شوهرم به طرف شوهرم رفت. دست به گردنش انداخت و

گفت: «داداش، سرت سلامت اخدا صبر بده.» بعد چادرش را توی صورتیش کشید و دیدم که هق هق می کند و شانه هایش تکان می خورد. شوهرم گفت: «نصبیه جان، دیدی بیچاره شدم؟ دیدی زن مهربانم از دستم رفت؟» می خواستم گریه کنم، نتوانستم. شوهرم از خواهرش پرسید: «بچه کجاست؟» نصبیه گفت: «پیش فخری گذاشتمن. شیرخشک هم برآش خریدم. به آزاده هم گفتم گاهی وقتی زیرستان بگیردش، گفتم ثواب داره.»

شوهرم باز گفت: «دیدی از دستم رفت؟» می خواستم بگویم: «نه، از دستت نرفته ام، اینجا هستم.» دیدم صدا از گلویم بیرون نمی آید. دستم را دراز کردم که دستش را بگیرم. دیدم دستش مثل چوبیں که از داخل خلا بگزرد، از میان انگشت هام عبور می کند و دست هام را تکه باره می کند. دستم را کنار کشیدم، درست شد.

پیش خدمت سینی چای را به اتاق آورده بود. عزیز خانم به طرف سینی رفت، دو تا چای برداشت. یکی را به خواهر شوهرم که روی نیمکت پیش برادرش نشسته بود، تعارف کرد. یکی را هم به دست گرفت و طرف دیگر شوهرم روی نیمکت نشست و با عشه توی چای قند ریخت و آن را به هم زد.

خواهر شوهرم زیر چشمی نگاهش کرد و رو بروگرداند. عزیز خانم به شوهرم گفت: «دو تا قاشق چایی بخور، دهن تو واژگن، لبات داغمه بسته. آخه تو که هلاک شدی!» بعد قاشق چای بخوری را که پُر از چای بود با احتیاط فوت کرد و به طرف دهان شوهرم بُرد. شوهرم مثل بچه رویش را بروگرداند. عزیز خانم گفت: «بیبا، به به بخور!» و خندید.

شوهرم راست نشست و با خشونت استکان را از دست عزیزخانم گرفت و سرکشید و گذاشت توی نعلبکی که توی دست عزیزخانم مانده بود و بی آن که نگاهش کند گفت: «دست شما درد نکند». و باز رویش را برگرداند. عزیزخانم گفت: «نوش جانت!»

خواهرشوهرم اخمش را توی هم کشید و بلند گفت: آهای، یکسی اینجا نیست یه نوار قرآن بدزاره تا قاری برسه؟ بعد خودش سلانه سلانه به طرف ضبط صوت رفت.

صدای قرآن که بلند شد، شوهرم باز هوار کشید: «پپرا کچایی؟» می خواستم پگویم: «همین جا، بغل دستت، جایی نرفته‌ام.» صدایم درنیامد.

دوستان شوهرم یکی یکی آمدند و او را به حرف گرفتند. ماجرا را می گفت و دوباره می گفت. برای هرکس از نو تعریف می کرد: «دریچه‌ی آنورتش گشاد شده بود. میترالش از بچگی تنگ بود. آهکی شده بود. دکتر نتوانست کاری پکند...» و باز از نو شروع می کرد برای یک نفر دیگر.

حوصله‌ام سر رفته بود. دیگر این حرف‌ها به من مربوط نمی شد. دستی به سینه برم. نه آنورتم گشاد بود و نه میترالم تنگ. نه زخم داشتم و نه شکاف. اصلاً قلیم نمی زد. اما همه چیز را می دیدم و حیف که هیچ‌کس مرانمی دید. و هیچ کاری هم از دستم ساخته نبود. شب تزدیک می شد. بعضی از مهمان‌ها می رفتد و من همان جا نزدیک شوهرم ایستاده بودم. برای بعضی که مانده بودند چلوکباب آوردند و روی میزها چیدند. شوهرم اشتهاخ خوردن نداشت. عزیزخانم

با یک کاسه سوب گرم از آشیزخانه به اتاق آمد. مهمان‌ها مشغول خوردن بودند. خواهر شوهرم یک تکه نان برداشت و سقّ زد. گفت: «اون همه دستبخت خوشمزه‌ی پسپر رُو خورده بودم. حالا چلوکیاپ عزاش کوتفم می‌شه. نمی‌خورم!»

عزیزخانم کاسه‌ی سوب را پیش شوهرم آورد. شوهرم روپیش را برگرداند. مثل این که می‌خواست بگوید: «مهربایت سرت رُو بخوره. دست از سرم بردار!» اما چیزی نگفت.

عزیزخانم گفت: «جان من بخور اآب یک مرغ درسته رو کشیدم و تو ش ریختم. بخور که چون بگیری. فردا هم روز خداست. سرخاک باید بتونی سریا باشی.»

شوهرم کاسه‌ی سوب را گرفت. بی آن که به عزیزخانم نگاه کند چند قاشق خورد و گفت: «دیگر نمی‌خورم!» عزیزخانم گفت: «نوش جانت.» بعد خنده‌بی کرد و گفت: «نازکش داری، نازکن!» و رفت.

همان‌ها همه رفتد. اما عزیزخانم مانده بود. خواهر شوهرم دستمزد پیشخدمت‌ها را داد و گفت که بروند و صبح علی‌الطلوع بیایند. بعد دو تا قرص خواب آور از کیفیش درآورد و به شوهرم داد و گفت: «بخور و برو بخواب.» شوهرم گفت: «خواب مرگ!» خواهر شوهرم گفت: «خدانکنده!» بعد به عزیزخانم گفت: «شما بفرمایین بربین خانه. خسته شدین.» عزیزخانم گفت: «وا! چه فرمایشا! همسایه به همسایه نرسه کی برسه؟ شما که بایس بربین خونه. من امشب اینجا می‌مونم و می‌خوابم.» بعد سرش را بیخ گوش خواهر شوهرم آورد و گفت: «نکنه مددآقا بلایی به سر خودش بیاره. طفلی خیلی برزخه.» خواهر شوهرم انگار که از این همه

سماجت حوصله اش سر رفته بود، با کمی خشونت گفت: «نه خیر خانم،
خیلی معنون، بی بی زربگم هست. پشت در اتاق می خوابه. خودش همه
چی رو مواظبه. من و ممل هر دو را شیر داده. جای مادر ماس.»

عزیز خانم از رو رفت. چادرش را برداشت و خداحافظی کرد.
خواهر شوهرم با بی بی زربگم بیچ بیچ کرد. بعد به شوهرم گفت: «ممل جان ا
برو بخواب، صحیح زود باید بهشت زهرا ببریم. قوم و خویش ها میان برای
مراسم تشییع، آتویوس هم کرایه کرده ایم، خیالت راحت باشه.»

شوهرم گفت: «گل، تاج گل از طرف خودم، خاک بر سرم، یادم
رفته!» خواهر شوهرم گفت: «من سفارش دادم. تو که حواس نداری.
ناید هم داشته باشی، پس ماها چکاره ایم.»

می خواستم بگویم: «آن پوسته خشکیده لیاقت تاج گل ندارد.
خودتان را اذیت نکنید. پولتان را حرام نکنید. من اینجا هستم، او پوست
است.» اما صدایم در نیامد و نتوانستم چیزی بگویم.

همه رفتهند و من ساكت یک گوشه نشتم. خانه تاریک بود. اما من
همه چیز را به روشنی می دیدم. بی بی زربگم آمد و رخت خوابش را پشت
در اتاق شوهرم پهن کرد و خیلی زود خور و پنجه بلند شد.

صحیح فردا هوا گرگ و میش بود که در زدند. عزیز خانم اولین نفری
بود که وارد خانه شد. بعد بیش خدمت ها آمدند. سماورها را آتش کردند.
عزیز خانم دستور می داد که چه کنند. استکان ها را در سینی می چیند و
میوه ها را روی میز می گذاشت. بی سلیقه هم نبود.

بعد به آشیز خانه رفت. با یک سینی نان و کره و مرتا و عسل و دو

تضم مرغ نیم بند بیرون آمد. همه را خیلی تروتیز و به قاعده توی سینی
چیده بود. یک دستمال سفره‌ی صورتی که با یک حلقه‌ی طلازی و یک
گل ظریف جمع شده و چین خورده بود کنار بشقاب پیشستی گذاشته
بود. این رادیگر از کجا آورده بود؟ به طرف اتاق خواب شوهرم رفت. من
هیچ وقت چنین تشریفاتی برای شوهرم تجیده بودم. من خواستم
حسودی کنم؛ اما نمی‌توانستم. ناچار، حیران نگاهش کردم. سینی را
روی میز گذاشت و چند نوبت آرام آرام به در زد و گفت: «مددآقا! داره
دیر می‌شه. الآن همه میان. یه دوش بگیرین تا من چایی تونو گرم گرم
بیارم.»

شوهرم سراسیمه از جا برخاسته بیجامه‌اش را پوشید و حوله‌اش
را برداشت و به حمام رفت. انگار هنوز گیج قرص‌ها بود. توی حمام
دیدم که زیر دوش گریه می‌کند و با خودش حرف می‌زند. من خواستم
گریه کنم. نتوانستم.

خانه پرشده بود از آدم‌های سیاه‌پوش و عبوس، مردوزن، همسایه
و خویش و بیگانه. دلشان برای جوانیم کتاب بود. پوسته‌ی مرا از
سردخانه‌ی بیمارستان آورده بودند و داشتند توی نعش کش می‌چپاندند.
شوهرم با نعره لاله لاله الله دبالش می‌دوید. خواهرشوهرم قرآن و
تاج گل قرمز را که اسم شوهرم با خط سفید روی رویان سیاهش نوشته
شده بود، داد که توی نعش کش بگذارند.

اتوبوس مشایعان دبال نعش کش به راه افتاد. وقتی شوهرم با
خواهش نوشته اتومبیل نشستند عزیزخانم یک لیوان شربت بسیدمشک

آورد و به شوهرم داد و گفت: «نوش جان ا سعن کن خودت را قرص
بگیری. من درخانه می‌مانم که سرپرستی کنم. برو به امان خدا.» بعد رو
کرد به خواهر شوهرم و گفت: «نذارین صورت شو بیننه‌ها! دیگه به هم
محرم نیستن، هرجی بوده تموم شده!»

من خواستم بگویم: «زنکه‌ای پتیاره‌ای اینجا خانه‌ی منه. تو چکاره‌ای
که سرپرستی کنی. این شوهر منه. من که هنوز نمردام. اون پوسته‌ی منه.
تورو چه به این غلطای گنده‌تر از دهنست؟ مگه تو مقتی شهری؟» دهنم باز
نشد. من خواستم از حسد یک پارچه آتش شوم اما نتوانستم. هیچ
تظاهری نمی‌توانستم بکنم.

نشش کش مثل بادرفت. اتویوس هم رفت. مائین‌ها هم رفتند. من به
دبال عزیزخانم به خانه برگشتم. عزیزخانم با چالاکی و ریسم و ووجه
می‌کرد و به همه‌ی کارها سر می‌زد. من فقط تماشا می‌کردم. به یاد پجهام
اختادم. گفتم از دیروز تا حالا شیر نخورده. دست به سینه‌ام بردم. شیر
نداشت. انگار شیرم خشک شده بود. گفتم: « طفلک. حتماً گرسنه است.»
انگار کسی بین گوشم گفت: «دیگر هیچ چیز به تو مربوط نمی‌شود، حتا
بعهمات.»

ساعت یک بعد از ظهر مثایعان برگشتند. شوهرم نصف شده بود.
چشم‌هاش دو دو می‌زد و پای چشم‌هاش انگار نقش دو بال خفاشی
کشیده بودند.

عجب میزی چیزه بود عزیزخانم. مهمان‌ها با اشتها می‌خوردند.
خواهر شوهرم یک تکه نان با کمی پنیر و سبزی برداشت و گفت: «کوفت

بخورم؟ زن داداشم زیر هزار من خاک خواهید. دهنش پُر خاک شده. من
غذا ره مارم میشه.»

من خواستم بگویم: «تصبیه‌خانم، عزیزی‌دلم، من اینجا هستم.
زیرخاک نیستم. شما غذاتان را بخورید. خودتان را ناراحت نکنید.
توانستم. انگار زبان نداشتم.

عزیزخانم با یک سینه تشریفاتی که یک ظرف سوپ و دو کلت و
یک ظرف شربت و یک تگه پای سیب در آن بود وارد اتاق شد. سینه را
روی یک میز کوچک گذاشت و گفت: «متذآقا! غذای شما حاضره.»
من خواستم بگویم: «خودش دست داره. این همه غذا روی میز
هست. تو چرا تکلیف خوردنش را معین می‌کنی؟» توانستم.

شب همه‌ی مهمان‌ها رفتند. خواهرشوهرم هم رفت. عزیزخانم هم
پیداش نبود. ناگهانی غیش زده بود. شوهرم به اتاق خوابش رفت که
استراحت کند. من هم گوشی اتاق ایستادم و او را تماشا کردم. شوهرم
در خواب ناله می‌کرد. خانه را سکوت و تاریکی تسخیر کرده بود.
نیم ساعت بعد در اتاق آهسته و بی صدا باز شد. عزیزخانم مثل مار توی
اتاق خزید و آرام کنار تخت شوهرم، همان جا که جای خالی من بود
نشست. من خواستم بگویم زنکه‌ی نامحترم، اینجا چکار می‌کنی؟ توی
دلم گفت: «شاید محترمش کرده باشه.»

من خواستم فریاد بزنم، توانستم. اصلاً توان هیچ نظاهری نداشتمن.
آرام از اتاق بیرون خزیدم و گوشی بی کز کردم. یک ساعت بعد دیدم که
عزیزخانم از اتاق بیرون آمد و پاورچین پاورچین به اتاق پذیرایی رفت
و روی نیمکتی دراز شد و به خواب رفت.

فردا صبح شوهرم آرام از اتاق خوابیان بیرون آمد. دوش گرفت و با عزیزخانم سر میز نشست و صبحانه خورد.
خواهرشوهرم آمد. سلام و تعارف کرد و چپ چپ به عزیزخانم نگاه کرد و گفت: «دیشب اینجا خوابیدی؟»
عزیزخانم گفت: «نه، صبح زود آمدم.» آن وقت طوری که خواهر شوهرم تبینند چشمکی به شوهرم زد.
می خواستم بگویم: «دروغ می گه، خیل حقد بازه.» نتوانستم.
شوهرم گرفته به نظر می رسید. اما دیگر بی تابی نمی کرد. آهسته لقمه اش را جوید و به خواهرشوهرم گفت: «نصیه جان! چقدر طول می کشه تا آب کفن مرده خشک بشه؟»

تایستان ۷۵

سنگ را آرام قر بگذارید...

وای، چه قدر هوای این تابوت سنگین است! چقدر داخل آن تاریک است! این طافه شال ضخیم چیست که رویم انداخته‌اند؟ هوا گرم است. انگار آفتاب نخنه‌های تابوت را داغ کرده است. این آدم‌ها که شاهه زیر تابوتم دارند چرا این قدر نامنظم قدم برمی‌دارند؟ این نکان‌های ناهنجار چقدر طاقت فرساست! این هیاهو چیست؟ پنجاه هزار نفر در بال تابوتم روانند و تهران فقط یک میلیون و نیم جمعیت دارد. این مشایعان مراثا سر منزل ابدیم همراهی می‌کنند. خیال می‌کنند که من مرده‌ام و همین که مرا در آن گودال از پیش کنده و آماده انداختند، تا ابد خواهم خفت و هیچ صدایی بیدارم نخواهد کرد مگر صور اسرافیل. چه غوغایی! چه تب و تابی! خیال می‌کنند بچه‌ی شیرخوارند و مادرشان را از دست داده‌اند که چنین ضجه و مویه می‌کنند. من با صدای ساز و ضرب آشنازم. انگار هنوز روی صحنه هستم، زو نور چراغ‌ها و نورافکن‌هایی که دایم رنگ عوض می‌کنند. الان دارم چرخ می‌خورم. انگار که فرفه هستم. دامن بُرچینم مثل گل داودی شکته می‌شود. ران‌های صاف و پُرپیمانم دلشان را آب می‌کند. حالا ایستاده‌ام. دستم را مثل دست چلاق‌ها یک بری می‌گیرم و

می پرسم: این دس کجنه؟ و تماشاگران همه با هم فریاد می کشند: «کی
می گه کجنه؟»

یک جا هل کلاه مخفی سیل از بناگوش در رفته از کوره در می رود.
از جا بلند می شود، باعثت روی میز می کوبید: بشتابها و گیلاسها جایه
جا می شوند، عربده کنان چاقویش را یرون می کشد. ضامن شرارهای می کند.
برق نیغه چاقو ستاره می افشارد. چاقو را در فضائیان می دهد و داد
می زند: «آی ی ی... نفس کش! به مصیبم، هر کی بگه کجنه جیگگر شو
غیلفنی یرون می کشم و می ذارم کف دشن نا دیگه از این غلطان نگونه!
وقتی داشت می گه راست، دیگه حرف و حدیث نداره.»
من به این زودی ها از پادنمی روم. رویم را پس بزنید. این طاقه شال
خفه ام می کند. خسته شده ام. هر شب یک برنامه‌ی یکتواخت دارم: این
دس کجنه؟ این پاکجنه؟ این... همه اش همین قیمت. آوازکی هم
می خوانم. دو سه تا نصیف بازاری هم هست. ادا و اطوار هم فراوان دارم.
اما همه را به شوق آن برنامه‌ی پایانی می شنودم. برای آن که همه کجنه ها
را نشان بدهم و شما راستی شان را تصدیق کنید و دست آخر با الشاره بی به
گندم حوا از بیهشت تهران، بیرون تنان کنم. همین و بس.
انقدر تکانم ندهید! مثل انار آب لمبو شدم، پس کی می رسیم؟
خیلی خسته ام. خیلی شب ها نخوایده ام. آرزوی یک خواب سنگین شبانه
دارم. زودتر مرا به خوابگاهم برسانید.

شهرستانی که در آن به دنیا آمدم زمستان های سردی داشت. یازده
سالم بود که مادرم مرد و پدرم زنی دیگر گرفت. در خانه‌ی همسایه داری

با خواهر و برادر کوچک تر و پدر و زن پدرم همگی در یک اتاق زندگی می‌کردیم.

زن پدر صبح زود با یک تیبا خواب شیرین را از سرم می‌براند. در یخبدان از حیاط می‌گذشت و به آشپزخانه می‌رسیدم. سماور را از آب بُشکه پر می‌کردم. در آتش گردان زغال می‌گذاشتم و تریشه چوب رویش می‌ریختم و با کبریت آتش می‌زدم. شعله که می‌کشید دور حیاط می‌دویدم و می‌چرخاندمش. سرخ که می‌شد در آشدان سماور می‌ریختم. بعد سفره را بر می‌داشتم. شال را دور گوش و گردن می‌پیچیدم و از زیر تونل‌های برقی کوچدهمان به طرف نانوایی می‌دویدم. سوز سرما از پارگی نیم تنه‌ی یافتنی دور تم می‌پیچید. نفسم بخار می‌شد و اطراف لب و دهان و بینی ام بخ می‌زد. دکان نانوایی گرم بود. دست‌ها را از زیر بغل بیرون می‌کشیدم و نان‌های داغ را با لذت در سفره می‌گذاشتم. حرارت نان دست‌هایم را گرم می‌گرد و هرگز فکر نمی‌کردم که یک روز کجشان می‌کنم و از تماشاچیان می‌پرسم: «این دس کجه؟»

هنوز به خانه نرسیده زن پدر بر سرم داد می‌کشید که «ری تخته‌ی مرده شورخانه بفتی روله! په یقین رفته بیدی سبیل کلفتانی سبیل کنی که چشی دیر کردي. نیمه مورو جو که چنو آشنه آشنه ایای؟ نان بل دمین سفره و برو رختخوان جم کو. حوضکه بخ بسته، بخان بشکه و ظرفانی بشور.» * در انتظار یک لقمه نان و یک استکان پساب جای می‌باشد تا

* روی تخته‌ی مرده شورخانه بفتی، بجهه‌ای پس یقین رفته بودی سبیل کلفت‌ها را تماشا کنی که این قدر دیر کردي. مگر مورچه‌ای که چنین آهسته آهسته می‌باشد؟ نان را بگذار در میان سفره و برو رختخواب‌ها را جمع کن. حوض هم بخ بسته؛ بخ‌ها را بشکن و ظرف‌ها را بشور.

نژدیک ظهر جارو کنم، طرف بشویم و دیزی را بار بگذارم.
آخ که چه قدر دلم برای یک طرف آبگوش ضعف می‌رود. از
دیروز ظهر تا حالا چیزی نخوردده‌ام. پس کسی می‌رسیم؟ مگر از اینجا تا آن
گودال لعنتی چقدر راه است؟ مدت‌هاست چنین شیع جنازه‌یی ندیده‌ام.
آخر من که جنازه نیستم. من همه چیز را می‌بینم و می‌شوم. آخ، بواش ترا! از
بس نکانم دادید اعضای بدنه همه کج شدند. این دیگر دروغ نیست.
یک روز صبح رفته بودم نان بخرم. تایستان بود، هوا سرد نبود و
کوچه خاکی بود. از نانوایی که بیرون آمدم با شرم دیدم که یکی از آن دو
گردی کوچک که روی نسینه‌ام برآمده بود از شکاف پیراهن پاره‌ام
نمایان است، شتاب‌زده سفره‌ی نان را به سینه چسباندم و پنهانش کردم.
مردی سایه به سایه‌ام می‌آمد. کم‌کم نژدیک شد. ترسیدم. زیر چشم
نگاهش کردم. نه بیرون بود و نه رشت. چشم‌هایش مثل زغال سیاه بود و
مثل آتش گرم. گفت: «کجا می‌روی؟» گفتم: «خانه.» گفت: «پدر و مادر
داری؟» گفتم: «مادر نه، زن پدر دارم.» گفت: «خانه‌تان کجاست؟» گفتم:
«می‌خواهی چه کنی؟» و دویدم و دیگر پشت سرم رانگاه نکردم.
عصر همان روز در زدند. در را باز کردم. همان مرد بود. گفت:
«پدرت هست؟» به اتفاقمان دویدم و به پدرم گفتم «غیریه‌یی با تو کار
دارد.»

با من نگفتند که چه خواهند کرد. چند روز بعد «آقا» آمد و مرا عقد
کرد. دستم را در دست آن مرد گذاشتند. آن شب همه‌ی ما در همان یک
اتفاق خواهیدیم. صبح فردا بقجه‌یی به دستم دادند و همراه آن مرد که
فهمیدم نامش احمد آقاست، روانه‌ام کردند.

خدا حاضری غمناک بود. پایم کشیده نمی‌شد اما مرد مرا به دنبال
می‌کشید. گفت: «کجا؟»
گفت: «ازن منی، عزیز منی به تهران می‌برم. یک کامیون از خودم
دارم. برایت زندگی خوبی فراهم می‌کنم. نمی‌گذارم غصه بخوری.»
حرف‌هایش به دلم نشست. صندلی کامیون تا زمین خیلی فاصله
داشت. احمد آقا مرا بلند کرد و روی صندلی نشاند. خودش هم پشت
فرمان نشست و راه افتادیم.

تکان کامیون حالم را به هم می‌زد. درست مثل تکان همین تابوت.
پس کی به گورستان می‌رسیم؟

احمد آقا در راه برایم آواز می‌خواند: «من و تو گندم یک دونه بودیم
/ من و تو آب یک رودخونه بودیم». از گردنده‌ها گذشتیم؛ نزدیک یک
آبادی کنار رستوران و قهوه‌خانه پیاده شدیم. احمد آقا گفت: «اینجا
تاکستان است. در رستوران چلوکباب می‌خوریم.» گفت: «من آبگوشت
دوست دارم.» گفت: «پس به قهوه‌خانه می‌رویم.» حالم خوش بود. کسی
از آبگوشت خوردم. احمد آقا غذاش را تمام کرد و دویاره به راه
افتادیم. به قزوین که رسیدیم برایم نان برنجی و باقلوا خرید. تا آن وقت
این همه محبت از هیچ کس ندیده بودم. خوشحال بودم اما نمی‌دانستم
کجا می‌روم. تهران برایم یک مفهوم ناشناخته بود.

به خانه رسیدیم. اتاق احمد آقا بزرگ بود با فرش تو. روی طاقچه‌ها
گلدان‌های سفالین، پر از گل‌های رنگین کاغذی، چیده بودند. در یک
طاقچه یک آینه‌ی بزرگ بود و کنارش یک قرآن
احمد آقا گفت باید به حمام برویم: پیراهن نوی مرا در بقجه گذاشت

خودش هم بچه بی پرداشت. از خانه بیرون رفتیم. حمام مثل حمام شهرستان من نبود. پله نمی خورد و یا بین نمی رفت. یک سمت سالن انتظار مردها نشسته بودند و یک سمت زن ها. احمد آقا مرا به دلاک زن سپرد و به نمره فرستاد.

سرانجام به گورستان می رسیم تابوت مرا از میان نعش کش بیرون می کشند و به مرد شورخانه می بوند. مرا مثل کیسه‌ی شنی از داخل تابوت روی تخته‌ی مرد شورخانه پرت می کنند. می خواهم جیغ بکشم، نمی توانم. آخر من جنازه نیستم. حس دارم. چرا نمی فهمند؟

آخ! یواش تو، گیسم را نگن. باکف صابون شانه کن! اذن مرد شور می گوید: «این همه کیس را از کجا آورده این زن؟ مثل سه دسته جارو می ماند از کت و کول می افتم تا بشورم». می خواهم پکویم: «نه، حالا این طور شده، تصادف کردم. وقتی از توی ماشین بیرون کشیدندم، سرم روی زمین کشیده شد. موها بیم پر از خاک شد. حالا هم زبره‌های سر و صابون لای آن ها گیر کرده، موها بیم راهیشه باشام بیوایم شدم. مثل ابریشم نرم و براق بود. چتر زلف هم داشتم. گبسوام مثل یک خرمن بنشه روی شانه هایم می لغزیدند. آخ، شانه را توی پوست سرم فرو نکن. آخر من جنازه نیستم.

کلاه مخلعی‌ها موی سیاه افسان دوست دارند. ابروهایم را بین! کمانی و پیوسته است. زن‌های دیگر ابروهای افسان را باریک می کنند. دنباله‌اش را می بوند. رنگش را روشن می کنند. من آن طور ابرو را دوست ندارم. کلاه مخلعی‌ها هم دوست ندارند. من کمی چاقم، مثل زن‌های

فاجاری، نه مثل این فرنگی‌های نی قلبانی.

داری کفم می‌کنی؟ هه! من هر شب لباس سفید می‌پوشم. سبزه‌ی
بانمکم. رنگ سفید خیلی خوشگلم می‌کند. این کفن چه قدر زیبر است!
من به لباس‌های ابریشم عادت دارم هر چند در پچگی کرباس می‌پوشیدم.

از حمام بیرون آمدم. احمد آقا هم بیرون آمده بود و جلو در ورودی
منتظرم بود. با هم به خانه رفتیم. به اتاق خودمان. احمد آقا دیزی خریده
بود. سفره را پنهن کرد. آبگوشت را در بادیه ریخت. گوشت و نخود را
کویید. پیاز را با مُشْتَ له کرد و گفت: «اکرم جان بخور». گفتم: «من
آبگوشت خیلی دوست دارم.» گفت: «نوش جانت!»

مرده‌شور مرا شسته است. باز مرا توی این تابوت می‌چپاند. هی بوند
که توی گور ییندازند. توی خوابگاه ایدیم، خانه آخرتم.
احمد آقا رختخواب را انداخت. مرا بغل کرد. مثل پجه نوازشم کرد.
نفسش گرم بود. بوی خوش می‌داد. بوی روغن ماشین می‌داد. من این بو
را دوست می‌داشتم.

مرا توی گور می‌خوابانند. یک بیل بزرگ خاک رویم می‌ریزند. آخ،
بواش ترازن‌ها گریه می‌کنند. آفت زبان گرفته است. از نیمه شب تا دام صبح
دستم توی دستش بود. تا ساعت چهار بعد از نصف شب از بالای سرم کنار
لوقت. هم رقیب من است هم دوست من.
ساعت چهار دکتر گفت کار تمام است. باید به سردخانه ببرندش.

می خواستم به آفت بگویم: «نه، نه، من نموده ام، من جنازه نیستم. به سرخانه برمدم، نتوانستم آفت رفت. دکتر رفت، مرا به سرخانه برداشت. حالا مثل جنازه در گور افتاده ام. خاک رویم می زیند، آفت گریه می کند. خاک فشارم می دهد.

احمد آقا مرا در آغوش فشرد. نوازشم کرد. نوازشش ملایم و مطبوع بود. آزارم نمی کرد. با من رفقاری ملایم داشت.

هیچ گاه مثل پدرم مرا زیر مشت و لگد نمی گرفت؛ مثل زن پدرم مرا با دشنام و تشر نمی رنجاند. روزگارم خوش بود. صبح از خانه بسیرون می رفت و شب بر می گشت. به هاجر خانم، زن صاحب خانه، سپرده بود که خیاطی و بافتی یادم بدهد. پارچه و کامواهم برایم خریده بود. یک کتاب اول نهم آورده بود و شبها خودش درسم می داد.

چند ماهی که گذشت، گفت: «در تهران کار کم است. باید به شهرستانها بروم. تو حالا بزرگ تر شده‌ای. اگر بعضی از شبها نیامدم در را از پشت بیند و راحت بخواب.»

گاهی دو سه شب نمی آمد. وقتی می آمد برایم از همه نوع خوراک و پوشاك می آورد. هاجر خانم پخت و پز و خانه داری یادم می داد. از زندگی راضی بودم. کم کم می کشیدم و آبی به پوستم می افتداد. احمد آقا را خیلی دوست می داشتم. همه‌ی امید زندگیم بود. نوازشم می کرد و می گفت تازن کامل نشوی دستت نمی زنم.

اما یک روز رفت و دیگر نیامد. شبها و شبها گذشت. دیگر کسی نبود که درسم بدهد، نوازشم کند، یا برایم پوشاك و خوراک بیاورد.

هنوز پولی داشتم. اجاره‌ی یک ماه را به هاجر خانم پرداختم و دست و بالم تنگ شد. باز هم احمد آقا نیامد. یک شب یک خواننده از رادیو می‌خواند: «به راه او تا سحر ماندم، زاله افشارندم، او نیامد». تصنیف را یاد گرفتم. ته صدایی داشتم. روزها در اتاق را به روی خودم می‌بستم و زمزمه کنان گریه می‌کردم: «به راه او... او نیامد». هاجر خانم می‌گفت: «از دو حال خارج نیست: یا احمد آقا ته ذره افتاده یا توی زندان». و من نمی‌خواستم هیچ کدام از این دو باشد.

کی گور من پر می‌شود؟ چه قدر به گندی خاک رویم می‌ریزند.
خسته‌ام. می‌خواهم بخوابم. سنگ‌ها استخوان‌هایم را به درد می‌آورند.
سرم گیج می‌رود. روی صحنه هم گاهی که می‌چرخم سرم گیج می‌رود. اما
افتادنم راهیچ کس ندیده است. من بیتیم خانه دارم. خرج بیست بهجه بیشم
را تأمین می‌کنم. چند بیوه زن از کارافتاده رانگه می‌دارم. چند خانواده‌ی
آبرومند فقیر را اداره می‌کنم. پولم حساب ندارد اما فقر را خوب
می‌شاسم. چهره‌ی کربه‌ی دارد. از من خیلی دور است. آخر حالا من
خواننده‌ی مشهورم، همه چیز دارم.
احمد آقا! احمد آقا! در اتاقم، در اتاقمان دو سه گونی برنج، یک
پیت روغن، مقداری بنشن و پول گذاشته بودی. می‌گفتی: «من بیابایم.
معکن است نتوانم به موقع بیایم. میادا بی آذوقه و دست تنگ بمانی.»
احمد آقا! به موقع نیامدی. بی موقع هم نیامدی. اصلاً دیگر هیچ
وقت نیامدی. یک روز کسی در زد. گفت: «احمد آقا آمده و در خانه‌ی
یکی از آشناهای نشسته است. می‌خواهد تو را بینند.»

فهمیدم چطور دویدم و چادر نماز را به سرم انداختم و بادم پایی
بدنبال آن مرد رفتم. مردی که نمی‌شناختمش و نمی‌دانستم که دروغ
می‌گوید.

رفتیم از کوچه‌ی درداری وارد شدیم و به محله‌ی دیوارداری
رسیدیم. زن‌های بی‌حیا را دیدیم که از خانه بیرون آمده‌اند و با اشاره به
پایین تنه‌شان مردان را به داخل خانه دعوت می‌کنند و دشنامی رکیک
نشار من کردند. از مرد پرسیدم: «کجا می‌رویم؟» گفت: «بی‌آآن
می‌رسیم» و رسیدیم!

به خانه‌یی وارد شدیم که احمد آقا در آن نبود. آن مرد مرا تسیم
زمی چاق و سیه چرده کرد و گفت: «نگاهش دار تا احمد آقا بیاید» و
بولی گرفت و برگشت. فهمیدم که در کدام دام افتاده‌ام.

بعد از ظهر که زن خواب بود، آهسته از در بیرون زدم. اما در میان
کوچه همان مرد که مرا آورده بود کشیک می‌داد. مجسم را گرفت و به خانه
آورد و خانم رئیس با اتبر داغ زیر نافم داغی گذاشت که هنوز هم هست.
و من آن قدر در آن خانه ماندم تا شدم اکرم آبگوشی آخر خیلی
آبگوشت دوست داشتم.

مرا میان این گور تنگ انداخته‌اند. من جنازه نیستم. شاید احمد آقا را
هم باکاییونش میان یک دزه‌ی تنگ انداخته باشد.
گود پر شده است از سنگ و خاک. اما می صدای شیون آلت را
می‌شوم. عطر گل‌هایی را که روی گورم پریو کرده است حس می‌کنم.
آفت جان! امشب شب اول فبر من است. نمی‌دانم عذاب آن چقدر

سخت است.

عذاب شب اویلی که در شهر نو خوايیدم هيج گاه از يادم نخواهد رفت. مردي آمد که غول بود؛ بوی تباکو و بوی چرك و چربی می داد. فشار تن او فشار همین يك خروار خاک بود که حالا رويم ريخته‌اند. مثل گنجشک پرم را کند و استخوانم راشکست و اندرونهام را آتش زد و در بستری از خون رهايم کرده و رفت.

من جنازه نیستم. می شنوم، می بینم، می بویم، اما در آن خانه و بعد از آن شب جنازه شدم. ياد گرفتم که هر کس از در وارد شد، مثل جنازه بی چون و چرا دراز بکشم و دندان بوجگر بگذارم تا دست از سرم بودارد. این چه صدایی است؟ انگار کسی می خواند. انگار آفت شروه می خواند. انگار شروه را ضربی می خواند! انگار باد با خود از اعماق شهری محصور، آوازی ضربی را می آورد و نت‌های آن را در فضای گود می بواکند.

يک شب گروهي آمدند به همان شهر نو که دیگر برایم کهنه بود. به اتاق من آمدند. سازهایی با خود داشتند. نشستند و زدند و خواندند و رنگ گرفتند. من شاد بودم. صدای موسیقی دیگر گوتنم کرده بود. خواندم و رقصیدم.

مردي که ويلون می زد. سرآپاييم را برانداز كرد و گفت: «اسمت چيه؟» گفتم: «اکرم.» گفت: «توی اين خانه سه تا اکرم هست: اکرم کوتوله، اکرم خالدار... تو چي هستی؟» ناچار گفتم: «اکرم آبگوشتي، آخر آبگوشت دوست دارم.»

گفت: «من خرمات، می برمت، از اين نکبت خلاصت می کنم.» از

خوشحالی گرید کردم. گفتم: «شاید احمد آقا بیداشده، شاید این خود
احمد آقاست.»

مرا با خود بُرد.

آن مرد در کاباره‌ها و بیولون می‌زد. خواندن کاباره‌یی را زود
آموختم. صدای چندانی نداشتم، اما آدا، چرا
کارم گرفت. شهرتی به هم زدم. به پنجم تهران راه یافتم و از آنجا به
شکوفه‌ی تو و عاقبت به چهارراه خوش یا «چهارراه مهوش کش!»

دیشب در همین چهارراه تصادف کردم. من جنازه نیستم. لکانه هم
نیستم. در من به خواری نگاه نکنید. در حکم سرنوشت خود، مجکومی
پیش نبودم. شاهد برائت من یتیمان و درماندگانی هستند که تازنده بودم
حمام‌نشان کردم و دو دختری که سال‌ها بعدم برومند و پاکیزه، مادر
خواهند بود و همسر.

من جنازه نیستم. راستی نویسنده هم هستم، یعنی «دلاز کامیابی
جنسی» را به نام من نوشته‌اند و دردانه ذمیری‌شخوان‌ها می‌فروشند. شاید به
همین سبب چهل سال پس از مرگم نام مرا با نام زنی متقارن کنند که عمری
نوشه و نوشته و نوشته است. آن زن هرگز نخواهد رنجید و آبرو درهم
نخواهد کشید؛ زیرا هم اکنون، یعنی چهل سال پیش از آن تقارن،
ادعات‌نمایی پیگناهی من و امثال مرا در شعری به نام «نفعه‌ی روسيه»^{*} نوشته
و تسلیم دادگاه زمان کرده است.

من لکانه نیستم. جنازه هم نیستم. سنگ را آرام‌تر بگذارید...

شهریور ۷۴

* رک: سیمین بهبهانی، جای پا معرفت، تهران (چاپ اول: ۱۳۳۵).

اصل ڈاپنی

در دکان فروش لوازم خانگی ایستاده‌ام. من خواهم آتوی بخار بخرم.
آتوی سایقم دیگر به درد تمی خورد. سوراخ‌های بخارش را رسوب املاح
آب کور کرده است. دسته‌اش شکسته و بندش از چند جا فرسوده است.
دیگر عایق مطمئن نیست. من خواهم، تا مرا نکشته، بازنشسته‌اش کنم
صاحب دکان آتویی را پیش رویم می‌گذارد و من گوید: «سه
هزار تومان.» من گویم: «چرا این قدر گران؟ پارسال هزار تومان بود.»
من گوید: «خدا بی‌امرزدش اصحابت دیروز را بکن. از دیروز تا حالا دلار
بیست تومان بالا رفته. تا فردا هم بیست تومان دیگر بالا می‌رود.»
من گویم: «به هر حال برای من که درآمدم از چند سال پیش تا حالا بالا
نرفته، خیلی گران است.»
از گوشیدی دیگر آتوی دیگری می‌آورد و من گوید: «بفرما! دو
هزار تومان.»

هر دورا با هم مقایسه می‌کنم. در ظاهر فرق چندانی ندارند. زیر لب
زمزمه می‌کنم:
که فرق نبیست میان دو جنس بسیاری

و در دل می‌گویم: «سعدی، روانت شاد!»
صاحب دکان می‌پرسد: «چی فرمودین؟»
می‌گوییم: «این تفاوت قیمت برای چیست؟»
در حالی که اوّلی را نشان می‌دهد، می‌گوید: «این اصل زبانیه.»

□

سر تقاطع خیابان اسلامبول و فردوسی منتظر تاکسی بودم. هر تاکسی که می‌آمد، عده‌بی تا وسط خیابان یورش می‌بردند و آن کس که زرنگ تر بود، دستگیره را می‌چسبید و رها نمی‌کرد و سرانجام موفق می‌شد که بالا بیرد. جوان که بودم من هم مثل فرز می‌پریدم. اما حالا نمی‌توانم، در نتیجه از قافله عقب می‌مانم.

پس از مدتی، سرانجام بخت پاری کرد و من هم دستگیره را گرفتم و خود را کشیدم بالا. خاتم دیگری در سمت چپ قسمت عقب نشسته بود و خانم دیگری هم پس از من موفق شد سوار شود. حالا ما سه زن قسمت عقب تاکسی را تیول خود کرده بودیم و با آسایش خاطر نشسته و منتظر حرکت اتومبیل بودیم.

آقایی با ریشی جوگندمی و با طمأنیه‌بی خاص پیش آمد و دستگیره‌ی چلو را گرفت و گفت: «صد تومان، امارات عربی، دیگر هم کسی را سوار نکن.» با قبول راننده آقا وارد شد و خود را آزادانه در قسمت جلو تاکسی رها کرد و نفسی به راحت کشید.

همین که از مقصدش (امارات عربی) بالعن فارسی فصیحش آگاه

شدم، دانستم که «این شحنه در ولایت ما» کارهی هست. عادت بدی که دارم این است که در تاکسی‌های پنج نفره سردرد دل را با مسافرها باز می‌کنم. مثلاً اگر خانمی کفشه خردیده باشد و اسم مغازه روی جعبه‌ی آن نوشته شده باشد، می‌برسم: «ببخشید، خانم، کفش‌های این مغازه دوام دارد؟» و به این ترتیب پرچانگی هر دو طرف آغاز می‌شود.

اما گاهی هم هست که در حال خودم غرقم، مثلاً در گیر فلان احساسی که باید شعر شود یا غلان وامی که باید پرداخت شود هستم. در این صورت دیگر همه چیز و همه کس را فراموش می‌کنم و سردر گربیان خود می‌کشم و یک دفعه متوجه می‌شوم که باید کلی از راه رفته را بازگردم و پیاده گز کنم تا به مقصد برسم.

ظاهرآ آن روز نه در کار شعر بودم و نه در گیر «بده... بستان». رادیوی تاکسی هم گزارش جنگ را می‌داد؛ روز گذشته شهر دزفول صد و چند بار آماج موشک قرار گرفته بود. پیش خود گفتم: «گمان می‌کنم سگ‌ها و گربه‌ها هم در شهر باقی نمانده باشند. یا گریخته‌اند یا کشته شده‌اند.» بعد ناگهان عادت بدم به سراغم آمد و مسافر نیمکت جلو را با صدایی تقریباً رسا و واژه‌هایی که می‌کوشیدم صحیح ادا شود مخاطب قرار دادم و گفتم:

«آقا، شما که از ظاهرتان بر من آید که اهل علم هستید و از مقصدتان پیداست که باید دست در کار سیاست هم باشید، چرا برای پایان دادن به این 'جنگ تحمیلی' کوششی نمی‌کنید؟»

دو زنی که در دو سوی من نشسته بودند، انگار که با هم تبانی کرده باشند، دو سقطمه به پهلویم زدند، یعنی که «سری که درد نمی‌کند...»

آقا سرش را برگرداند و بانگاهی چون «نگه کردن عاقل اند رسفیه» گفت: «خانم! شما دیگر چرا این پرسش را می فرمایید؟ جنگ مردم را از رخوت بیرون می کشد. زندگی را هدف می بخشد. حکم خصدا را دارد. خون بیمار را از پیکر جامعه خارج می کند تا خون سالم و تازه جایگزین شود. ملت هایی که در طول تاریخ طی سالیان متعددی به تن پروری و رفاه عادت کرده‌اند همیشه بر اثر تهاجم بیگانگان شکست خورده‌اند.

□

زیر خانم چه شبیه می کرد در بهشت زهراء، دستک چادر را با یک دست روی سرش نگه داشته بود و دنبال جنازه می درید. بقیه ی چادر مثل جمل توی خاک و خل به دنالش کشیده می شد. یک پایش بدون کفش بود و جوراب های لوله شده‌اش تامیج پا پایین آمده بود. ساق پای شمالوی چافش نمایان بود. چنان به سر و سینه می کوفت که انگار پنک بوسدان می کوبید. اشک و عرق با هم آمیخته، از زیر چانه‌اش سرازیر می شد. هر یاد می کرده:

«هیچی نمونه بود! تو کسی به مشت استخون و گوشت لهیده بودا
وای، وای، وای! باع گلم پر پر شدا باع گلم آتیش گرفت، سوخت،
سوخت، سوخت...»

□

صدای آقای مسافر نالدهای زیر را از یادم برد: «مثلاً این ژاپنی‌ها، اگر جنگ نبود، هرگز به چنین اقتصاد شکوفایی دست پیدا نمی کردند.

الآن اقتصادشان دنیا را قبضه کرده است.» اتفی «اگر» را — أستادان بیخشت، همزه آن را — چیزی میان «آ» و «إ» تلفظ می کرد، نه اگر و نه إگر.

به هر حال من بایست پاسخی می دادم

پس گفتم: «عجب فرمایشی می فرمایید، قربان! (دوباره زن‌ها به پهلویم سقلمه زدند) یعنی زاینی‌ها بی آن که هیروشیما و ناگاساکی‌شان از روی زمین محو شود و فقط به صورت واژه‌های عبرت‌انگیز در دایرة‌المعارف‌ها و کتاب‌های لفت بماند، نمی‌توانستند اقتصاد دنیا را قبضه کنند؟ این فرمایش شما از فلسفه‌ی ملاصرالذین تبعیت می‌کند. من گویند علاوه‌در کوجه نشسته بود و چکش به سرش می‌کویید. گفتند:

«چرا همچین می‌کنی؟» گفت: «آخه وقتی نمی‌کویم خوشم می‌یاد!»

گفت: «خانم، سفسطه نکنید! (زن‌ها معکم‌تر زدند) آن جنگ ملت زاین را بیدار کرد. زاینی دانست که اگر در بی سازندگی نباشد نه تنها دو شهرش بلکه همه‌ی موجودیت‌ش از روی زمین محو خواهد شد. بر کوشش خود افزود و امروز به اینجا رسیده است که می‌بینید!»

یادم افتاد در امریکا به هر مغازه‌یی که سر می‌زدم اجتناس زاینی عرضه می‌کرد. اما یک نکته هم هست، باریک‌تر از مو.

گفتم: «شاید حق با شما باشد، اما کشورهای بزرگ ظاهراً اقتصاد جهان را به دست زاینی‌ها یا چینی‌ها یا کره‌یی‌ها یا هر ملت دیگر رها کرده‌اند تا به فکر سازندگی بیشتر باشند. و خودشان هوابیها و موشک و توب و تانک می‌سازند، یعنی که: بگذار دیگران به کار خودشان برسند، ما هم به کار خودمان، مثلاً فکر می‌کنید یک هوابیمای جنگی چند هزار یا چند صدهزار یا چند میلیون برابر یک رادیوی ترانزیستوری یا یک

اتوی بخار قیمت دارد و سود می‌آورد؟ این هواپیماها میدان مانور
می‌خواهند. جنگ می‌خواهند تا سرنگون شوند و سر از نوروزی از نو.
«این موشک‌هایی که دزفول را طبق گزارش رادیو ویرانه
کرده‌اند...» یک دفعه متوجه شدم که از کریمخان گذشته و وارد خیابان
قائمقام فراهانی شده‌ایم و باید مقداری راه را پیاده برگردم. به راننده
گفتم: «آقا، بیخشین، من از مقصد رد شدم! لطفاً نگه دارین.»
راننده غرغیری کرد و گفت: «اینجا که نمی‌شده، جریمه می‌شم، صب
کن به جاش. واسه چند رغاز شما که نمی‌تونم خداتون من جریمه بدم!»
آقای مسافر گفت: «خانم، شما به مقصد رسیدید و بحث ما ناتمام
ماند. پس نشانی تان را بدھید که سرفحصت بتوانیم بحث را ادامه بدھیم و
به نتیجه برسیم.»
(با زن‌ها زدند).

گفتم: «شما عاقل‌تر از آن به نظر می‌رسید که به این بحث سطحی و
نتیجه‌ای آن نیازی داشته باشید، بنابراین بگذارید با یک شوخی سرو ته
قضیه را به هم برسانیم؛ از دو حال خارج نیست. یا نشانی مرا می‌خواهد
که مرا برای خوردن آب خنک بفرستید، که خیلی حیفم، یا می‌خواهد
صیغه راجاری کنید که ایجاد نمی‌کنم.» و مثل خرگوش از تاکسی بیرون
پریدم و از جهت مخالف دویدم.

□

صدای فروشنده‌ی اتو را می‌شنوم: «یک اتو خریدن که این قدر

استخاره نداره! خوب فکراتونو کردین؟»
به دکاندار می‌گوییم: «بله، این اصل زاینده. زاین اقتصاد دنیارو قبضه
کرده. همین زاینی رو برام مستبدندي کنین.»
— «مبارک باشد.»

هرداد ۶۶

مریخ

مریخ، مریخ، مریخ ابر آستان شب ایستاده‌ای، و دو دست بر شانه‌ات
دارم. گرمای سرخ تنت را می‌نوشم — جر عده، جر عده، جر عده... مریخ!
بسامانی، مهریانی، دشنه بی بر کمرگاهت نه، پولاد با تو بیگانه.
چنگیز نیستی، خونریز نیستی، بازوان پُر توان داری، و عشق در میان
بازوan داری. زُهره — من — رامت، به کامت، مریخ!
عاشق بودم، همیشه عاشق بودم به سال‌ها پیش.

آن شب می‌رفتی، سر بر راستای زمین می‌رفتی، چنگ در دست،
مست، نه از می که از جوانی، که از عشق، که از شادمانی. با تو چنگ افزار
نه، اندیشه‌ی بیکارنه، راکب بودم، مرکبت نبود. مشارکت را بمرکب راندیم.
عشق را تاختیم، باختیم، گداختیم، و آن نخستین شعله را ساختیم: سرکش
و رقصان، بنقش و نارتیجی، در انعکاس نگاهمان. و اینک: نه سرکش، نه
رقصان، بل تجیب، نحیف، ناتوان، کوتاهی گرفته با درازی سالیان.
بیمار بودم، به سال‌ها پیش. به بیماربرسی آمده بودی؛ نگاه‌گل،
دست‌گل، دامن‌گل، شیبوری سرخ از گل، شیبوری سرخ از عشق،
نجوا گر همدردی با من که فریادگرِ درد بودم. کوهکشان بستروم بود، دُبَّ
اکبر بالینم، و تا بیکران نقره‌چینی اختزان. خم شدی، بوسیدی. گفتم که

«پدشدا!» گفتی: «بیهتر از این؟» خوشی پرورین از چشم آویخت. به سرانگشت برگرفتی ش، به گوشی دستار ستردی ش.
تندروستی را بزمی آراستم. چرا غم بودی، ماهم، خورشیدم. زهره من بودم، رامش از تو بود. منظومه را در میان نشسته بودی. دخترخوانده‌ی من برجیس سویت گرا باید، خنده‌ید، رقصید.
دلم لرزید. گفتم: «مریخ جفت من است؛ به کابین یک بوسه‌ام از آن خود کرده‌ست.»

برجیس خنده‌ید که «به تمکین صدآغوشش از آن خویش خواهم کرد. اگر به درخشش نه همچنین تو، به جوانی، باری، فرزند توام.»
دست در دست برجیس می‌رفتی و نهان می‌شدی به ایر سالیان. هر سیده‌دم در تالاب چون پاره یخی آب می‌شدم، و هر غروب خموش و آرام بر کران افق می‌نشستم، با درخششی سرد و زنگاری، با اندوهی ذرف و نگاهی به سوی راه... یا من چنگی و هزار آهنگ — از عشق، از شکیب، از فراق.

بازآمدی. برجیس چگرگاهت خراشیده و نمک بر چگرت پاشیده و روی در روی دیگران آرمیده؛ عطارد؟ زحل؟ یا زمین؟ و این آخرین، به گمانم، درست ترکه او خود از جنس خاک است، نه درخورد افلاک.
چگرگاهت به اشک شستم و جانمایه مرهم کردم. اندوه در درون خوردم و لبغند برون آوردم. اکنون زحمت بپهود پذیرفته و دردت آرام گرفته. بر آستان شب ایستاده‌ای و دو دست بر شانه‌ات دارم و گرمای سرخ تنت را می‌نوشم، سرمست از عطر بخشایش خویش، هنگام که عشق در من چراغی است که از تن می‌سوزد نه از روغن.

اکرم کوتولہ

امروز صبح فاطمه سلطان، کلفت منزل اکرم خانم، همسایه دست چپی ما، پیش من آمد و یک مشت حرف‌هایی زد که باور کردنی نبود. راستش را بخواهید اخلاقاً هم خوب نبود که من به این حرف‌ها که مربوط به کسان دیگر بود گوش بدhem و در حق این بود که از همان کلمه‌ی اول نوکش را می‌جیدم و به او می‌فهماندم که حاضر نیستم مزخرفاتش را بشنوم. اما چه کنم؟ من این عیب را دارم که از شنیدن خبرچینی و غیبت بدم نمی‌آید که سهل است تا حدی هم لذت می‌برم! حالا هرچه از او راجع به اکرم خانم شنیده‌ام برای شما می‌گویم، اما شرطش این است که شما هم به کسی نگویید و اسرار مردم را غافل نکنید.

اول بگذرد اکرم خانم را به شما معرفی کنم: قدش متوسط است و اگر دماغ خیلی پهن و بزرگش را ندیده بگیریم، صورتش خوشگل و ترگل و رگل است. سر و پیش هم بد نیست اما از خصوصیات اخلاقیش چیزی نمی‌دانم چون با او معاشرتی ندارم ولی این را می‌دانم که دم و دستگاه و برویاشان بد نیست. شوهرش دلال بازار است و در طی جنگ گذشته بارش را خوب بسته.

و استی این را هم بگوییم که در کوچه‌ی ما یک اکرم خانم دیگر هم منزل داشت.

نه، این اکرم خانم نبود. اسمش اکرم کوتوله بود. می‌گفتند «از ما بهتران» است. مردم او را به این اسم می‌نامیدند چون قدش خیلی کوتاه بود.

خودش با خواهر کوچک‌ترش در خانه‌ی معقری کاسبی می‌کردند. روزها اغلب با یک شلوار چیت گل درشت و کفش پاشنه‌دار در کوچه آمد و شد می‌کرد و متلک‌های مردان لوده را با چشمک و کلمات رکیک جواب می‌گفت و نگاه‌ها و غُرَولندهای زنان تجیب را که سایه‌ی بالاشان را آفتاب ندیده بود نادیده می‌گرفت! قیافه‌اش در عین جوانی پژمرده و بیرنگ بود و خستا تو گله قرمزی تندر روی لبیش هم نمی‌توانست این بی‌رنگی شدید را مستور کند. لب‌های گوشتاولد او با دندان طلایی‌اش در جلوه‌فروشی رقابت می‌کرد. اما چشم‌هایش؛ مثل اینکه هرچه هیزی و لوندی و اطوار بود در این یک جفت چشم ریزه جمع شده بود. شب‌ها تا نیمه‌های شب صدای ساز و آواز و تصنیف‌های عامیانه و عربده‌های مستانه که گاهی هم به دعوا و مرافعه و ناله و زاری ختم می‌شد از خانه‌ی اکرم بلند بود و خواب همسایه‌ها را تراحت و آشفته می‌کرد. خلاصه اکرم بسی اعتنا به نارضایی‌های مردم زندگی مطرود خود را ادامه می‌داد و از قیافه‌های درهم همسایه‌ها خم به ابرو نمی‌آورد. دو سه ماه پیش یکدفعه دیدیم در کوچه داد و بیداد و قال و مقال است و پاسبان و سرپاسبان و غیره می‌آیند

و من روند. تا خبر شدیم جل و پوست اکرم کوتوله را روی کوشش گذاشتند
بودند و از خانه‌ی محققر بیرون نش کرده بودند. دیگر تفهمیدم کجا رفت،
همین قدر می‌دانم که شوهر اکرم خانم نجیب یعنی همان دلال بازار دو سه
روز دست از کار و کاسپی و دلالی اش کشیده بود و بالاخره با پافشاری
توانسته بود شرّ این عفریته را از سره‌مسایه‌ها کم کند. آن روز همه به
همت شوهر اکرم خانم آفرین گفتند چون مثل اینکه دست اکرم کوتوله
با بعضی جاهای یکی بود و خوب حق و حساب می‌پرداخت. به همین
جهت هرچه همسایه‌ها شکایت می‌کردند که این زنکه‌ی نانجیب در
 محله‌ی نجبا وصله‌ی ناجور است به گوش پاسیان و سرپاسیان و کلاتر
فرو نمی‌رفت.

در هر صورت اکرم کوتوله و اکرم خانم (خانم دلال بازار) هر دو را
شناختید. حالا برویم سر حرف‌های فاطمه سلطان، کلفت اکرم خانم
بولدار و نجیب.

فاطمه سلطان می‌گفت: خانم جان، الاہی دردت بجانم! اگر بدانی
این پنج شش ماه در خانه‌ی این نامسلمان‌ها چه کشیدم. با این چشم کور
شده‌ام هزار چیز دیدم که کافر نییندا همه را ندیده گرفتم و به هیچ کس
نگفتم. آخر من خودم را محروم این‌ها می‌دانستم. نمی‌دانستم که این
زنکه‌ی خدائشناس که اسم خودش را خانم نجیب گذاشت و سی تاریق
راه و نیمه راه دارد دست آخر حتم را کف دستم می‌گذارد و یک همچه
روزی دو کروز فحش آب نکشیده تحولیم می‌دهد.

اسمش این است که کلفت در خانه‌ی آدم نجیب هستم. صدرحمت
به فاحشه‌ها

اصلًا فاحشگی که شاخ و دم ندارد اگر آن بیچاره‌ها برای یک لقمه نان و یک تن رخت این کارها را می‌کنند مال این یکی پاک مرض است. و گرنه، نه گرسنه است و نه بر همه. این زنکه از صبح سحر که شوهرش بی کار و کاسبی می‌رود خودش را هفت قلم بزک می‌کند و — خدا یا از تو مدد! — معلوم نیست کجا گورش را گم می‌کند. دیگر زنگش را نمی‌بینم تا دو ساعت از شب رفته و بیش از آمدن شوهرش تند و تند بزکش را پاک می‌کند و رختش را می‌کند که آن بیچاره نفهمد زنش توی کوچه‌ها چه خاکی به سرش می‌ریخته. تازه اگر هم یک روز در خانه بتمرگد، رفیق‌هایش می‌آیند سرو قش. توی خانه از صبح تا شب ما بیچاره‌ها باید جان بکنیم و شست و شور و رفت و روپ و نظافت‌کاری بکنیم که خانم بیش شوهرش روسفید باشد. هر وقت هم که آقا تلفن می‌کند باید مشغول ذمه‌اش بشویم و دروغ بگوییم که خانم در آشپزخانه تشریف دارد؛ دستشان بند است و نمی‌تواند بیانند بای تلفن. اصلًا مثل اینکه بغاز خر خورد آقا داده. بیچاره مطیع و مطاع و بند و بردۀ خانم است و نفسش در مقابل این زن بیرون نمی‌آید. همین پریروز یک دست‌بند جواهرنشان برایش آورد و با هزار قربان و صدقه به دستش بست. به جان خودتان چشم آدم از دیدنش برق می‌زد. خدا رحم کرده که ریختش هم از آدم برگشته و وقتی هم که بزک می‌کند درست و حسایی مثل میمون می‌شود. اصلًا خدا خرا شناخت شاخص نداد. اگر این ازدها یک سرو شکل حسایی هم داشت که دیگر نصف دنیا را درسته می‌بلغید. نمی‌دانم چه حقیقی زده و چه دعا و جادویی به کار برده که آقا بی اجازه‌ی او آب نمی‌خورد.

من خودم یک روز یک چفت مهره‌ی مار توی اسباب‌های
صدوقش دیدم!

بالآخره بی‌فوت و فن که نمی‌شد آدم مرده‌ها را این‌طور مثل حلقه‌ی
انگشت دور انگشتش پیچرخاندا

دو سه ماه پیش که آقا پایش را توی یک کفس کرد که اکرم کوتوله
را از این کوچه بیرون کند، من شستم خبردار شد که خاتم زیر دُمش را
آتش کرده. آخر من که گیسم را سر آسیاب سفید نکرده‌ام. آن قدرها سرم
توی حساب هست که بفهم دنیا چه خبر است. همان روز صبحش خانم
و آقا صدای قال مقالشان بلند شد. من یواشکی رفتم پشت در اتاق از
سوراخ کلید نگاه کردم. بیچاره آقا رنگش مثل توت سیاه شده بود و
رگ‌های گردنش می‌خواست بتركد. دهنه‌ش کف کرده بود و هی مشتش را
توی سر خودش می‌زد. خانم جان، نمی‌دانید آن وقت چه قدر دلم
می‌خواست دو سه تا از این مشتها را به خانم چاشنی کند و تلاقي
فعش‌هایی را که خانم روز پیش به من داده بود دریناورد و دق دل مرا
حالی کند. اما آقا به نظرم غیرتش نم کشیده بود. همداش را به سر و کله
خودش می‌زد. کاغذی را که دستش بود هی تکان می‌داد و هی می‌گفت:
«دروغ نگوا من می‌دانم این را یک پدر سوخته‌ی بی‌پای تو نوشته. من
چند وقت است بو برده‌ام که تو دیگر آن زن اوّلی نیستی و دلت با من یکی
نیست. من این را خوب می‌فهمم. قلبم به من می‌گوید.»

اما خانم خودش را به کوچه‌ی علی چب می‌زد و می‌گفت: «بیچاره،
اشتباه می‌کنی، من از آن زن‌هایی که تو خیال کرد های نیستم. عوضی
گرفتمدای. این راهم برای من نتوشته‌اند. شاید عوضی آورده‌اند. شاید مال

اکرم کوتوله باشد. حتی فراش پست عوضی آورده. این مال من نیست.
اگر از این حرف‌ها بزنی تریاک می‌خورم و خودم را می‌کشم و خونم را به
گردت می‌اندازم. با همه چیزت ساخته‌ام؛ با این تهمت‌ها دیگر

نمی‌سازم؛ من عصمت را بیشتر از هر چیزی دوست دارم.»

وقتی خانم حرفش به اینجا رسید، من خندانم گرفت و توی دلم
گفتم: «آره تو بعیری!» بعد از آن صدای هردوشان قاتی شد و آن‌قدر داد
و فریاد کردند که من دیگر تفهمیدم چه می‌گویند. یک وقت شنیدم که آقا
داد من زند:

«فاطمه سلطان! فاطمه سلطان!» دلم هوزی فروریخت. اگر
می‌فهمیدند من پشت درم بدچوری می‌شد، پاورچین پاورچین دویسدم
توی آشپزخانه و از آنجا جواب دادم «بعله، آقا!» آقا سرش را از پنجره‌ی
اتاق بیرون کرد و گفت: «برو در منزل اکرم کوتوله...» دوباره مثل این که
بدحرفی زده باشد گفت: «برو در منزل اکرم خانم بگو هر طور شده
یک دقیقه تشریف بیاورند اینجا.» یواشکی گفتم به حق چیزهای نشیده‌ا
این دیگر چه رنگش است و رفتم بی فرمان آقا.

بعد از چند دقیقه که در زدم، اکرم کوتوله با سروچشم پف کرده آمد
دم در. معلوم بود که تا آن وقت خوابیده. وقتی فهمید آقا مرا پس او
فرستاده دو سه تا خمیازه کشید اما ته دلش خوشحال بود که یک همچه
آقای نجیب پولداری کارش دارد. به هر جهت نیم ساعت دیگر اکرم
کوتوله با همان شلوار گل و گشاد و ارسی پاشنه قندری و چادر نماز
چیت ناف لیلایی، توی اتاق، پهلوی آقا و خانم نشته بود. من یک
استکان چایی برای اکرم کوتوله بردم و دیدم آقا مثل اینکه کمی خلتش

به جا آمده و خانم انگار که یک چیزی طلبکار است؛ پریر آقا زانگاه می‌کند. وقتی که آقا و اکرم کوتوله رفتند بی کارشان و خانه خلوت شد، خانم رفت پشت میز بزکش نشست. اول خودش را هفت قلم آرایش کرد و بعد قلم و کاغذی برداشت و تند و تند کاغذ نوشت. من باز هم از سوراخ کلید نگاه می‌کردم. هر صدایی که می‌آمد خانم دور و برش را می‌پایید و خودش را جمع و جور می‌کرد که مبادا کسی سر برسد. من از پیشامدهای آن روز فهمیده بودم که یک کاسه‌ایی زیر این نیم کاسه هست. توی دلم گفتم حتماً توی این کاغذ خیلی چیزها نوشته. هر طور شده من باید آن را بذدم که خانم گوشتیش زیر دندان من باشد و آنقدر پیسی سر من دونیاورد.

خانم کاغذش را تمام کرده و از در راه رو بیرون رفت. من به یهانه‌ی چار و کردن اتاق داخل شدم.

اول رفتم طرف میز، کاغذ را برداشت و توی لیفه‌ی شلوارم قایمش کردم و بعد مشغول گردگیری و تمیز کردن اثایده‌ی اتاق شدم. یک وقت دیدم خانم با چند تا گل یاس که توی دستش بود آمد توی اتاق. به نظرم گل‌ها را می‌خواست لای کاغذ بگذارد. دستش را به طرف میز دراز کرد که کاغذ را بردارد، اما دید جا تراست و بجه نیست. یک دفعه خشکش زد. فهمید چه بلایی به سرشن آمده، اما ازبس رند است بد روی بزرگواری خودش نیاورد. من زیر چشمی نگاهش می‌کردم و می‌دیدم که چه قدر حاشش بدد شده. گفتم به جهنم‌ها آدم تن این جور آدم‌ها را بذرزنند ثواب داره. عاقبت طاقتیش تمام شد و گفت: فاطمه سلطان! مواظب باش کاغذها و صورت حساب‌های آقارا توی خاکرو به نریزی.

گفت: خانم جان، اینجا اصلاً کاغذ نیفتداده. گفت در هر صورت اگر
یک وقت کاغذی چیزی پیدا کردی بیاور بدیه من. گفت: به چشم اما
دلم گروپ گروپ می‌کرد که زودتر کاغذ را پدهم یک باسواد بخواند و
بینند در آن چی نوشته. فهمیده بودم که آخر سر یک چیزی از تو ش
درمی‌آید.

همان روز کاغذ را دادم به قاری در مسجد برایم خواند و همه چیز را
فهمیدم. به پا بین، خانم جان، اینه‌ها! فاطمه سلطان که چانه‌اش از
وراجی می‌لرزید کمی صبر کرد و از لیقه‌ی تبانش یک کاغذ تا شده که
خیلی کثیف شده بود بیرون کشید و به من داد و دوباره گفت: بینید، خانم
جان، اینه‌ها! خیال نکنید من دروغ می‌گویم؛ دروغ به گیس سفید من
نمی‌پردازد!

و بعد چشم‌های ریز نم نمی‌اش را به من دوخت و منتظر شد که من
کاغذ را بخوانم و هرچه چشم‌های من روی سطور کاغذ می‌گشت، فاطمه
سلطان هم هی سرش را تکان می‌داد و هی دستش را پشت دستش می‌زد
و می‌گفت: اصلاً دنیا خراب شده! اصلاً زمانه برگشته! خاک بر سر کافر
کنند!

اما مضمون کاغذ این بود:

هوشنگ جان، الاهی قربان شکل ماهت بروم! نمی‌دانی امروز
چقدر هول کردم. راستش را بخواهی، نصفه عمر شدم. اما هر طور بود به
خوشی برگذار شد. یادم افتاد که هر وقت با هم هستیم و سرخری پیدا
می‌شود، تو با زرنگی دکش می‌کنی و می‌گویی «رسیده» بود بلایی ولی به
خیر گذشت!»

امروز صبح کاغذ تو را که فراش بست آورده بود در دست شوهر
احمقم دیدم، نمی‌دانم با اینکه سیل نامه‌رسان را چرب کرده‌ام و سپرده‌ام
که کاغذهای مرا به کسی جز خودم ندهد، چطور شد که این طور پیش
آمد. امروز واقعاً از زرنگی و ابتکار خودم کیف کردم، دلم می‌خواست
اینجا بودی و می‌دیدی که چه هنرپیشه‌ی ماهر و باهوشی هستم، وقتی
کاغذ تو را در دست شوهرم دیدم، با اینکه می‌لرزیدم، به کلی منکر شدم و
گفتم این حتماً مال دیگری است و عوضی اینجا آورده‌اند.

اما شوهرم در حالی که دیوانه شده بود مرتباً فریاد می‌زد و روی
پاکت را که نوشته بودی «اکرم عزیزم بخواند» به من نشان می‌داد. مثل
اینکه آن‌اگه من الهام شد که از وجود اکرم کوتوله که یک شب او را در
کوچه به تو نشان داده‌ام استفاده کنم. با تردستی خود را متغیر و عصبانی
نشان دادم و از اینکه به من اهانت کرده به تندي سرزنشش کردم و گفتم
کاغذ حتماً مال یکی از نم کرده‌های اکرم هرجایی است. خوشبختانه
گویا در کاغذ چیزی که نشانی من باشد و ثابت کند نامه برای من است
وجود نداشت. گرچه متأسفانه آن را نخواندم، از فحوای کلام فهمیدم که
یک نامه عاشقانه‌ی ساده بوده. فقط اشکال در آدرس منزل بود و من
می‌خواستم ثابت کنم که با وجود اینکه ما همسایه‌ی دیوار اکرم
کوتوله هستیم اشکالی ندارد که نویسنده شماره‌ی ده را با دوازده اشتباه
کند. ولی شوهرم مگر با این حرف‌ها قاتع می‌شد. قرار براین شدکه بفرستد
عقب اکرم کار به جای باریکی کشیده بود و من هم چاره‌یی نداشتم جز
اینکه قبول کنم. بالاخره نیم ساعت بعد اکرم کوتوله با آن قیافه‌ی

مضحكش وارد شد. ساعت حساس رسیده بود و من داشتم مستضجع و روپیاه می‌شدم. خدا منی داند که امروز به من چه گذشت. چشم که به اکرم افتاد، می‌خواستم جان بدهم. زنگاهی هرجایی حاج و حاج مانده بود و نمی‌دانست شوهرم با او چه کار دارد. یک نگاهی به او من انداخت که دلم داشت می‌ترکید. اما یک دفعه چیزی به خاطرم آمد. نگاهی به پیجامه‌ی شوهرم انداختم و با اشاره به او فهماندم که با این لباس خوب نیست باز نی صحبت کند. مثل اینکه نمی‌خواست از جایش نکان بخورد. اما در مقابل اشاره‌های پی‌درپی سر و چشم من تسلیم شد و خواهونا خواه به اتاق دیگر رفت که لباس بپوشد. نفسی تازه کردم. حالا یک نقص خیلی مهم من باقی مانده بود. اگر خوب از عهده‌اش برسنم آدم چه می‌شد؟ الان از فکر کردنش تم می‌لرزد. بعد از آن من دیگر با این زن، که در مقابل نشسته بود و من او را هزار دفعه به چشم حقارت نگاه کرده بودم و از دیدنش اتز جار خود را نشان داده بودم، فرقی نداشتم بلکه از او هم بست قریب شدم برای اینکه او از روی اجبارناموس فروشی می‌کند و من...

ولی این اعتراف من نباید مرا ذرا نظر تو واژده کند، بلکه این را گفتم که بدانی من برای تو تا چه اندازه فداکاری می‌کنم ... بالآخره دیدم فرصت را نباید از دست داد. مگر یک لباس پوشیدن بیش از یکسی دو دقیقه طول داشت. من مجبور بودم در این مدت این زن را طوری رام کنم که گناه مرا به گردن بگیرد. شاید تو الان باور نکنی ولی انسان در سختی خیلی چاره‌جو می‌شود. قیافه‌یی چنان غمزده و ترسناک و تصرع‌آمیز گرفتم که دل سنگ را آب می‌کرد. البته خیلی خیلی زحمت نکشیدم، زیرا واقعاً در آن موقع بیچاره بودم و هرچه می‌گفتم از ته دل بود.

با صدایی لزان گفتم؛ اکرم جان اکرم خانم‌ها من محتاج کمک تو هستم. من بیچاره هستم؛ تو می‌توانی مرانجات بدھی. اگر شوهرم نامه‌بی په تو نشان داد و پرسید مال توست انکار نکن. قبول کن. تو که آب از سرت گذشته چه یک گز چه ده گزا دیگر راضی نشود یک‌گز غرق شود. انگار یک شیشکی بست و گفت: بدچوری پادت در رفته.

در این موقع در اتاق به هم خورد و شوهرم وارد شد. اکرم در این وقت فکر می‌کرد و خیلی گرفته به نظر می‌رسید و من نمی‌توانستم حدس بزنم چه فکر می‌کند. خیلی بعید به نظرم می‌رسید که یک زن هرجایی که من همیشه به او افاده فروخته‌ام و نجابت خود را به رُخش کشیده‌ام و او همیشه با نگاه حسرت و حسادت مرا دنبال کرده، به من کمک کند و سعادت مرا بخرد؛ بلکه یقین داشتم که پس از اینکه مرا رسوا کرده پوزخندی می‌زند و می‌گوید بیچاره دیدی که تو از من بدتری ادیگر نمی‌فهمیدم چه خبر است. فقط می‌دانستم که به زودی روسياه می‌شوم و باید زندگی راحت و شوهر خوب و مهربان را ترک کنم. به محبت شما مردها هم که نمی‌شود اعتماد کرد ...

بالاخره شوهرم پس از کمی تعارفات معمولی و سرد و بی‌مزه نامه را به اکرم نشان داد و گفت گویا این نامه مال شماست. اکرم نگاهی به من کرد و من هم با نگاهی که به اندازه‌ی یک کتاب التساس و تضرع داشت پاسخش دادم. به نظرم رل خودم را خوب بازی کردم. چون زن هرجایی پس از کمی تأمل که شوهرم آن را حمل بر خجالت و حجب او کرد کاغذ را از شوهرم گرفت و نگاه تندی به آن انداخت و گفت:

بله مال من است!

مثـل اینکه کوـهی را از روـی دـلم برداـشتـند. نـفس رـاحـتـی کـشـیدـم.
چـینـهـای صـورـت شـوـهـرـم اـز هـم باـزـشـد و نـگـاهـمـعـذـرـتـآـمـیـزـیـ بهـ منـ
انـداـختـ. اـمشـبـ حـتـمـاـ هـدـیـهـیـ بـرـایـ منـ خـواـهـدـ آـورـدـ کـهـ دـلمـ رـاضـیـ
بـشـودـ. الـانـ کـهـ منـ اـینـ رـاـ مـنـ نـوـیـسـمـ هـیـچـ کـسـ اـینـجـاـ نـیـسـتـ وـ منـ وـاقـعاـ اـزـ
زـرـنـگـیـ اـمـروـزـ خـوـدـمـ لـذـتـ مـیـ بـرـمـ وـ ضـمـنـاـ خـداـ خـدـاـ مـیـ کـنـمـ کـهـ توـ زـوـدـ تـرـ
بـرـگـردـیـ وـ اـزـ دـیدـارـ یـکـدـیـگـرـ لـذـتـ بـیرـیـمـ. فـقـطـ خـواـهـشـ مـیـ کـنـمـ اـینـ یـکـیـ دـوـ
هـفـتـهـ رـاـ کـهـ درـ تـهـراـنـ نـیـسـتـ نـامـهـ نـوـیـسـیـ چـونـ مـمـکـنـ استـ اـسـبـابـ زـحـمـتـ
قـرـیـانـ قـوـ،ـ اـکـرمـ.
بـشـودـ.

سـرـمـ رـاـ اـزـ روـیـ کـاغـذـ بـرـداـشـتـ وـ بـهـ فـاطـمـهـ سـلـطـانـ گـفـتمـ؛ عـجـبـ! مـعـلـومـ
مـیـ شـوـدـ اـینـ اـکـرمـ کـوـتـولـهـ، درـ عـینـ پـستـیـ وـ رـذـالتـ ظـاهـرـیـ، قـلـبـ پـاـکـیـ
دارـدـ. درـ مـیـانـ اـینـ طـبـقـهـ اـزـ زـنـانـیـ کـهـ ماـ مـثـلـ اـفـعـیـ اـزـ آـنـ هـاـ فـرـارـ مـیـ کـنـیـمـ جـهـ
آـدـمـهـایـ خـوـشـ قـلـبـیـ پـیـداـ مـیـ شـوـنـدـاـ فـاطـمـهـ سـلـطـانـ باـزـ سـرـشـ رـاـ تـکـانـ دـادـ
وـ گـفـتـ؛ بـلـهـ ... اـماـ خـانـمـ مـاـ ... اـینـ خـانـمـ نـجـیـبـ وـ خـوبـ -ـ حقـ اـینـ بـیـچـارـهـ
راـکـفـ دـسـتـشـ گـذـاشـتـ. نـمـیـ دـانـمـ چـهـ حـقـهـیـ زـدـ کـهـ آـفـاـکـارـ وـ کـاسـبـیـ اـشـ رـاـ
ولـ کـرـدـ وـ کـلـیـ پـوـلـ خـرـجـ کـرـدـ تـاـ اـینـ زـنـکـدـیـ فـلـکـزـدـهـ بـهـ خـفتـ وـ خـوارـیـ اـزـ
ایـنـ کـوـچـهـ آـواـهـ شـدـ.

فـاطـمـهـ سـلـطـانـ دـوـبـارـهـ کـاغـذـ رـاـ بـهـ دـقـتـ تـاـ کـرـدـ وـ درـ جـیـبـ نـیـمـ تـهـاـشـ
گـذـاشـتـ. پـرـسـیدـمـ؛ عـاقـبـتـ بـاـ اـینـ کـاغـذـ مـیـ خـواـهـیـ چـهـ کـنـیـ؟ گـفـتـ؛ هـیـچـ،
خـانـمـ جـانـ. نـگـاهـشـ مـیـ دـارـمـ وـ یـکـ وقتـ کـهـ خـیـلـیـ خـانـمـ مـرـاـ آـتـشـیـ کـرـدـ
مـیـ بـرـمـ صـافـ مـیـ گـذـارـمـ کـفـ دـسـتـ آـفـاـ!

آبان ۱۳۴۹

نقل از سه تاریخ‌گسته (۱۳۳۰)

طوطى

طوطی شریک غم من شده بود. تنها کسی بود که مرا دوست می‌داشت.

وقتی زنم رفت و خبرداد که به تئاتر نزد مادرش رفته و دیگر برنامی گردد، مأیوس و درمانده، دوروز خود را در خانه محبوس کردم و با چند استکان چای و چند دانه بیسکویت سرو ته گرسنگی را به هم رساندم. روز سوم تصمیم گرفتم که خانه را ترک کنم. کجا؟ «هرجا که اینجا نیست.» با کسی معاشرت نداشتم. منزلی بودم. از آدم‌ها و حشت داشتم. جز استهزا و زخم زیان و کاوش در زندگی خصوصیم از مردم چیزی ندیده بودم.

بی‌هدف خیابان را در پیش گرفتم. از شمال رو به جنوب روانه شدم. هرگاه امتداد خیابان در تقاطع با خیابان دیگر به دیوار می‌رسید، به راست یا به چپ می‌بیچیدم. سرانجام خود را، خسته و از پای درآمده، کنار یک دکان پرنده فروشی یافتم، نزدیک سهراه سیروس. پرنده‌ها بعضی خاموش بودند و بعضی چرخت می‌زدند. بعضی جک جکی داشتند. ناگهان چشم به یک طوطی افتاد که قفسش از سقف

آویخته بود. همین که نگاهش کرد، با صدای عروسک‌گردن‌های خیمه‌شب‌بازی واژه‌هایی را ادا کرد که انگار می‌گوید: «حمدید آمد». سپس تکرار و تکرار و هر بار شنیدتر از بار پیشین تا سرانجام ساکت ماند. عجب! اسم ما از کجا می‌دانست؟ نمی‌دانم دچار توهّم شده بودم یا واقعاً طوطی چیزی شبیه «حمدید» یا «عیید» یا «امیر» می‌گفت.

به مغازه‌دار گفتم:

— این طوطی چند؟

— پنجاه هزار تومان.

— او... وها!

— نظرش عالیه، هرچی بگو یاد می‌گیره.

در همین هنگام طوطی داد زد؛ یاد می‌گیره، یاد می‌گیره، یاد می‌گیره...

— کمتر...

— صرف نمی‌کنه. لنگهش پیدا نمی‌شه. جو ونه، نزدیک صد سال عمر می‌کنه. بیرون.

طوطی داد زد؛ بیرون، بیرون، بیرون...

— تخفیف بدنه.

— پنج تومانش ندین. قفسشم مال شما. آینه هم داره. در دل گفتم «تونک» رفتنه. من تنها هستم. این طوطی مونسم می‌شه. دست در چیز بغلم کردم و چهل و پنج هزار تومان شمردم و روی پیشخوان گذاشتم. دکاندار قفس را با چوب قلاب‌دار از قلاب سقف جدا کرد و به دستم داد.

— قدمش خیر باشد.

— چی می خوره؟

— تخم آفتاب گردون، زردہ‌ی تخم مرغ پخته‌رو خورد کن، با سبزیجات بده بخوره. گوشتمنی خوره، پخته بده که مریض نشه. پسته و بادوم و فندقم خیلی دوس داره. قندم مایدی عشقش.

— خرجشم که زیاده.

— از زن کمتره!

عجب! از کجا فهمیده که زن من رفته؟
انگار که از خانه بیرون آمده بودم و ده... بازدده کیلومتر بیاده گز کرده
بودم که این طوطی را بخرم. نفس را برداشت و به طرف دیگر خیابان
رفتم.

— تاکسی!

جلو پایم ایست کرد.

— دربست، سید خندان.

طوطی گز کرده و خاموش بود. انگار من ترسید. سوار که شدم،
راننده نگاهی به طوطی انداخت و گفت:

— تازه خریدین؟ مبارک باشد.

طوطی ناگهان به سخن درآمد و گفت:

— مبارک باشه، مبارک باشه، مبارک باشه...

برای چند دقیقه غم‌ها را فراموش کردم.

بجه‌های محل ورود طوطی را به خانه دیدند. از فردا التماس کنان
می خواستند به خانه بیايند و با طوطی صحبت کنند. به آن‌ها گفتم اگر پدر

و مادرشان از آن‌ها راضی باشند و به آن‌ها اجازه بدهند، من توانند
روزهای جمعه صحیح بیایند و یک ربع ساعت طوطی را بینند.
کارم درآمده بود.

□

طوطی خیلی نفل داشت؛ در آینه خودش رانگاه می‌کرد؛ با عکس
خودش حرف می‌زد؛ توکش را به نوک تصویر آینه می‌ساید؛
چشم‌هایش را خمار می‌کرد؛ قیرگردن می‌آمد؛ بال‌هایش را باز و پسته
می‌کرد؛ و جلوی چشم تماشاگرها بر دلبری‌ها می‌افزود.
وقتی از خانه بیرون می‌رفتم جیع می‌کشید. کم کم یادش دادم که
بگویید: «زود برگرد». وقتی صدای چرخاندن کلید در قفل یا صدای پای
مرا می‌شنید داد می‌زد: «حمدید آمدا حمید آمدا...»
و بگر تها نبودم. بچه‌های همسایه و حتا بزرگترها به دیدن طوطی
می‌آمدند. اسعش را «توتک» گذاشتند بودم؛ همان اسم زنم. برایش فندق
و پسته مغز می‌کردم. هر روز سینی زیر قفسش را می‌شستم. قند به
دهانش می‌گذاشتم. باش حرف می‌زدم. در قفسش باز بود. خودش از
قفس بیرون می‌پرید و روی زانوها می‌نشست. بعد می‌پرید روی
دوشم. بعد با منقارش گوشم را می‌خاراند. صحیع که از خانه بیرون
می‌رفتم در قفس را محکم می‌بستم که گُربه به سراغش نرود.
یک روز یکی از همسایه‌ها به دیدن من و طوطی آمد، البته بیشتر به
دیدن طوطی. از تماشای طوطی که خسته شد نشست. برایش چای
ریختم و کنارش نشستم. در میان صحبت پرسید: «توتک خانم
کجاست؟ مدتی است پیدا نیست.»

— رفته بیش مادرش. بچه که نداریم. دلتنگی می‌کرد. هر چه از دستم برمی‌آمد محبت می‌کرد. راضی نمی‌شد. دست من که نیست. بچه می‌خواست. نداشتیم که.

— تقصیر کدام‌تانه؟

من خواستم بگوییم: «تقصیر چیه؟ وقتی نمیشه، نمیشه دیگه!» فهمیدم منظورش این است که عیب از کدام‌تان است.

— عیب از منه، آقا. دکتر میگه بچه که بودی حتیاً اریتون گرفتی. ممکنه که بچه‌دارنی.

— دوا در مون کردی؟

— خیلی! افاقه نمی‌کنم.

— دکتر علفی میگن خوبه.

— حالا که زنم رفته. باشه تابعه.

— پس طوطی رو واسه‌ی همین آوردی؟
— بله.

— من دوتا مرغ عشق دارم. زنم از دستشون خسته شده. میارم برآتون.

در دل گفتم: طوطی که دارم؛ مرغ عشق هم داشته باشم بینم جای بچه وزن پُر میشه یانه.

— متشرکرم، بیارین.

□

قفس مرغ عشق‌ها را روی‌بُرُوی قفس طوطی به طاق آویختم. طوطی از قفس بیرون بود. گذاشتمنش توی قفس و رفتم به سراغ مرغ عشق‌ها. مقداری شاهدانه برداشت و ریختم توی ظرفشان. طوطی جیغ کشید. بعد رویش را به طرف دیوار کرد و ساكت شد و شروع کرد به چرت زدن. گفتمن: «تو تک! خوابی؟» باز ساكت ماند. یک حب قند برداشت و رفتم نزدیک قفس. اعتنا نکرد و رویش را برگرداند. فهمیدم حسود شده و قهر کرده.

مرغ عشق‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتند و سروصدامی کردند. یک دفعه طوطی مثل زن‌ها شروع کرد به شیون و بال‌ها را از دو طرف به سرشن می‌کویید. وحشت‌زده به طرف قفس دویدم و گفتمن: «تو تک جان، آرام باش، صدا نکن!» ساكت شد. مثل این که از حال رفته باشد، یک بُری گوشه‌ی قفس افتاد و کم کم خوابش برداشت. شب هر سه برنده خاموش بودند. من تلویزیون را روشن کرده بودم. طوطی در خواب بود یا از حال رفته.

صیغ با صدای مرغ عشق‌ها از خواب بیدار شدم. دیدم طوطی همان طور کیز کرده و لال کنج قفس تبیده. چندتا پسته مفرز کردم و رفتم کنارش. باز هم اعتنا نکرد. تخم آفتاب‌گردان‌ها را نگاه هم نکرده بود. آب هم نخوردید بود. فهمیدم هوا پس است. صبر کردم تا روز کمی خودش را نشان بدهد و همسایه از خواب بیدار شود. قفس مرغ عشق‌ها را برداشتمن. به طرف خانه‌ی همسایه رفتم و در زدم آقای برأتی تازه از خواب بیدار شده بود. عباوی روی دوشش انداخته و دندان‌های مصنوعی را هنوز در دهان نگذاشته بود.

— سلام عرض می‌کنم.

— عليکم السلام، خیر باشد، کله سحرا

— بله، ان شاء الله خیره، طوطی من تحمل این دو تا زیبون بسته رو
نداره، مريض شده، من ترسم از دست برها، پرندگان هارو آوردم خدمت
خودتون.

— آقا، ایناخیلی ارزش دارن، من به کس دیگه غیر از شما
نمی‌دادمشون، گفتم شما بجهه ندارین، سرتون گرم بشد.

— بله، می‌دونم، اما طوطیه خیلی حسوده، ممکنه نفله بشد.
با خشم و اکراه قفس را از دستم گرفت و گفت: — خوش آمدین
حالا بفرمایین به چایی میل کنیم.

فهمیدم که در دل من گوید: زود گورت را گم کن! لیاقت محبت
نداری!

— متشکرم، چایی صرف شده، باید برم اداره، دیر میشه، خدا حافظ.

□

کلید را که در جای کلید چرخاندم، صدای طوطی بلند شد: «حمدید
آمد، حمید آمد...» انگار دوباره جان گرفته بود. رفتم کنار قفس ایستادم
و گفتم:

— خیلی حسودی‌ها! زن بیچاره‌ام این قدر حسود نبود.

— بود، بود، بود...

— عجب! تو طوطی نیستی، جنی!
یک حبه قند برداشتمن و دستم را توی قفس بردم، به ملایمت قند را از

دستم گرفت و کروچ کروچ شروع کرد به خوردن. بعد از قفس بیرون آمد و روی دستم نشست و بعد روی دوشم پرید و با منقارش گوشم را خاراند. آشتنی کرده بود.

□

زندگیم با طوطی شیرین شده بود. همراه با من به تلویزیون نگاه می‌کرد. به رادیو گوش می‌داد. شب‌ها همای من بیدار می‌نشست و چرخ می‌زد و صبح زودتر از من از خواب بیدار می‌شد. در اداره که مشغول کار بودم، گهگاه دلم شور می‌زد که مبادا در قفسش بازمانده و گریه او را خورده باشد. عصر پس از خرید لوازم خوراک خودم و او یکسره به خانه می‌آمد. دلم برایش تنگ می‌شد. وقتی می‌گفت، «حمدید آمد»، همه‌ی غم‌ها از دلم می‌رفت. داشتم توک را فراموش می‌کردم که یک روز جمعه بعد از ظهر در زدند. باز کردم. توک بود، زن خوشگل بچه‌سالم. خودش را در آغوشم انداخت و پنهانش ترکید. گرم بود. مهربان بود. بوی گل می‌داد. فقط توانستم بگویم: «چرا رفته؟» و توانست بگویید: «چرا دنیالم نیامدی؟» بغلش کردم و آوردم توی اتاق روی مبل نشاندم. لباس خانه‌اش را آوردم. خودم لیاسن را عوض کردم. در آغوشم لمید. هنوز گریه می‌کرد. چشم‌های خیس و گونه‌های شور از اشکش را بوسیدم. لب‌هایش داغ و پرخون و نازک مثل شیشه بود. چشمش به طوطی افتاد. گفتم:
— خیلی یامزه‌س، آزاری نداره.
سر تکان داد. طوطی باز بغض کرده بود.

زنم گفت: — بیرون بیرون، میخام بات تنها باشم.

— چشم.

طوطی را به اتاق دیگر بردم و از هرجه جز زنم فارغ شدم. گپ زدیم، گله گزاری کردیم، از روزگار گفتیم، خوردیم، نوشیدیم، دمار از دوری ها برآوردهیم و... صبح شد.

یک مرتبه به یاد طوطی افتادم. به سراغش رفتم. قفس خالی بود. وای! یادم رفته بود در قفس را بیندم. همه جا را گشتم: اتاق‌ها، حیاط، زیرزمین، انبار... نبود که نبود!

— طوطی! تو تک اکجایی؟

هیچ جوابی نبود. پیش زنم برگشتم و با نگرانی گفتم:

— طوطی رفته، فرار کرده...

خونسرد گفت: رفته که رفته. من که آمدام. دیگه طوطی من خوابی چه کنی؟ و خندید.

با این همه دو سه هفته‌بی دلم برای طوطی تنگ می‌شد. کم کم فراموشی آمد. یک روز با تو تک صحبت‌کنان از کوچه می‌گذشتیم. از پشت پنجره‌ی خانه‌ی آقای براتی یک دفعه صدای طوطی را شنیدم که می‌گفت:

— حمید آمد. حمید آمد. حمید آمد...

خشکم زد. به تو تک گفتم: — طوطی به خانه‌ی براتی رفته. براتی گرفته و نگهش داشته. به ما هم خبر نداده. زنم گفت:

— مهم نیس، جاش خوش. بذار همون جا باشه. ما خودمون بجهه‌دار منشیم. وقت برای نگهداری طوطی نداریم.

— چی؟

— بچه دار می شیم، من حاملم.

— چرا به من نگفتی؟

— می خواستم مطمئن بشم.

— حالا مطمئن شدی؟

— پله

□

بچه دار نمی شدیم، زنم رفته بود. حالا برگشته و بچه دار می شیم.
نگنه... ندانه!

جلوی چشم سیاه شده بود، نزدیک بود بیفتم؛ نکنه در غیبت؟ نه!
نها این خیال‌آکار شیطونه، بعض خیال‌گناهه.

انگار کسی بیخ گوش گفت:

— مگه طوطی تخم و ترکه تو بود که آن قدر دوستش داشتی؟

— هان؟ طوطی؟ بچه؟ تو تک؟

بردهی سیاه از جلوی چشم کنار می رفت، زانوهایم جان
می گرفت، بچه دار می شیم، دیگه وقت نگهداری طوطی نداریم، با دکتر
علفی هم کاری نداریم...

به زنم گفتم:

— باید بریم پیش دکتر زنان، باید رزیم مناسب داشته باشی، بریم
دستور بگیریم، قدمش خیر باشه...

۳

پر خون چکوئه بنا شد

دونامه

نامه‌ی اول

دوست گرامی من، دیروز در جاده‌ی چالوس می‌راندم، ساعت هفت
صبح، رو به شمال، پاییز همان پاییز هر ساله بود؛ زرد و سرخ، سبز و
آخرایی، با وقار و آرام، مثل هفتاد ساله‌های کامل، نه مثل من که هنوز
هفت ساله‌یی در میان جان دارم.

نوار شجربیان هم بود: «شب، سکوت، کویر»، با هر زخمی که بهم و
خفه از تاری بر می‌آمد قلبم ضربه‌یی تند داشت و گلویم فشرده می‌شد.
انگار که می‌خواستم ناله‌یی برآرم و نمی‌توانستم یا حسن می‌کردم که آن
سیم ضخیم بهم می‌خواهد صدایی تا آن سوی شب زرف و گسترده‌ی کویر
برساند و نمی‌تواند و در قلمر و یک دایره‌ی کوچک تاریک — شاید به
اندازه‌ی محبس صوت تا مرکز گوش من — خفه می‌شود.
به هر حال، یادت هست که پریشب چه خبر بود، به زحمت ده نفر
شده بودیم، حرف‌هایی می‌زدیم از سر احتیاط و گاه از سر حیرت که
«چه باید مان کرد؟» نمی‌دانم دیروز چرا در تمام طول راه با من می‌آمدی.

در تهاییم با من بودی. با تو سخن می‌گفتم، انگار ظرف غذا را از دستم می‌گرفتی که روی میز پگذاری—از سریاری. گاه می‌خندیدی و بیشتر سکوت بود و حتی «شب، سکوت، کویر» که همچنان در طول راه و در روشنای صبح و در میان دو صف درخت با من می‌راند. درختان با نخستین گزندگی نسیم پاییزی می‌لرزیدند و می‌تکیدند. راه ادامه می‌گرفت.

دلم پُر از چیزی بود که نمی‌دانستم چیست. می‌خواستم دوست داشته باشم، چه چیز را و چه کس را؟ دلم، این حجم سرخ کوچک، آن قدر گنجایش دارد که آسمان را و هرچه را که زیر یا بالای آن است دوست بدارد—مخلوق را و خالق را، فرزندان را و دوستان را، تو را نیز. در تمام طول راه با من می‌آمدی، گاه با استکان کوچکی چای در دست و گاه با بشقاب پس رانده بی پیش نگاه پُرسشگرم که «مگر مطبوع نیست؟»

به زحمت ده نفر شده بودیم، حال آن که می‌بایست دستی کم پنجاه نفر بوده باشیم و نبودیم. بهتر می‌دانی که چرا. در شب و سکوت و کویر صدای سیم ضخیم بیم در یک دایره‌ی کوچک حلقه می‌زند، تکثیر می‌شود، می‌گستزد، تحلیل می‌رود، سحو می‌شود و به گوش کسی نمی‌رسد. این صدا از محبس صوت تا مرکز گوش من بیشتر بُرد ندارد. بهتر می‌دانی که چرا. این صدای خفقان گرفته، یادمان قتل عام و هجوم و بیداد قرن‌هاست.

□

دوست گرامی من، یک سال نشستیم. نه اکسی بیشتر... گفتیم؛
بنویسیم. منتشری تازه بنویسیم. آن سی ساله را نو کنیم. منتشر کانون
نویسنده‌گان ایران را می‌گوییم. اندیشیدیم، گفتیم، فریاد کشیدیم، قهر
کردیم، آشتی کردیم، تا سرانجام نوشته شد. به شیوه‌ی «اقناعی» نوشته‌یم،
یعنی همه با هم توافق کردیم. حاضران امضا کردند، غاییان هم. گفتیم
حالا جمع می‌شویم و تشکلی را نویسیم که اگرچه همیشه بوده است.
هرگز در دفتری یا در محضری رسمی به ثبت نرسیده است. گفتیم: از این
به بعد «فاتح می‌شویم و خود را به ثبت می‌رسانیم»^(۱). قرار شد چند نفری
دعوت کننده باشند و متن دعوتنامه را امضا کنند و قُبیل منقل و
آبدارخانه‌ی راه در محلی که به وام خواسته‌ایم مهیا کنند. ذکار
تهیه‌ی سماور و استکان و نعلبکی و تدوین برنامه بودند که «اختصاریه»
رسید که «پرواز کبوتر منوع است»^(۲). همچنین «احضاریه» واصل شد
که برای «ادای توضیحات» به دادستانی انقلاب مرأجعه فرمایندا چند
روزی پرسش و پاسخ و سرگردانی بود و سرانجام این که «حالا بروید تا
بعد» به همین سادگی. البته «سادگی» که چه عرض کنم؛ به همین «چه
من دائم چه».

دوست من، تو اهل منطق هستی. از آنجه گذشته هم بیش و کم
خبرداری. به من بگو که مگر ما می‌خواستیم چه بکنیم یا چه بگوییم.
می‌خواستیم بگوییم: «ما نویسنده‌ایم»^(۳) و می‌خواهیم بیندیشیم و
بنویسیم، اما آزاد، اما بی‌هراس از تیرغیب که برخی از ما را خلاص کرد.

۱) تعبیری از فروغ فرزاد: «فاتح شدم / خود را به ثبت رساندم...»

۲) تعبیری از احمد شاملو در شعر «محاق».

۳) تأکید نویسنده‌گان در بیانیه‌ی معروف به «متن».^(۴)

می خواستیم بگوییم؛ ما را به رسمیت بشناسید تا بتوانیم از حقوق صنفی خود دفاع کنیم. تا در جنازه هامان گمان کُفر نبرند. تا در «جامعه‌ی مدنی» محکم‌تر گام برداریم. تا شخصیت حقوقی خود را پُشتوانه‌ی شهر و ندی و برابری حقیقی خود کنیم.

ما نه خرابکاریم نه خانه‌برانداز. نویسنده‌ایم و خیر و صلاح جهان را می خواهیم، جهانی که حق داریم اندکی از فضای آن را خاص خود بدانیم و اندکی از هوای پاک یا سرب آلود آن را تنفس کنیم و قصدها از انسان بنویسیم و شعرها از عشق بسراییم و اندیشه‌هایمان را در میان بگذاریم، اما نه وحشت‌زده و رنگ باخته.

می خواستیم، اما گفتند: ممنوع! بنویسید و امضای کنید که دیگر نویسید و امضای نکنید! کانون، بسی کانون، نویسنده‌گان، بسی نویسنده‌گان، همین!

□

نوار محبس صوت پیش می‌رفت. شجریان می‌خوابید و عجب ناله بی داشت آن کمانچه:

دادو بیداد از این روزگار^(۲)

دلا خون شو و خون بیار

به دشت و به هامون بیار...

درخت‌ها یا هر نسیم برگ‌های را می‌باریدند. انگار که تکه‌های زرد و سرخ

(۲) برگرفته و تحریف شده از ترانه‌ی محمدعلی معلم.

قلیشان را.

این طور شد که دیدی: بریشب ده نظر بودیم، آرام، محتاط، اما استوار و آشکار، با فشرده بر این اصل که هستیم و حق می‌نویسیم و حق می‌گوییم و خلافی نکرده‌ایم و نمی‌کنیم. همین برای ثبت ما در همه‌ی دفترها و همه‌ی دوران‌ها کافی است. آیا همین طور نیست؟

آیا کسی هست که بپرسد: این گیر و بندها بر دست و پای نویسنده‌گان چه حاصلی دارد؟ ما می‌نویسیم، اینجا و آنجا یا هر جای دیگر امروز سکوت تصوّری است که از جمعیّة ضبط صوت می‌گریزد و برگرده‌ی اموال از این سو به آن سوی جهان می‌رود و باز می‌آید. ماه در ابر نمی‌ماند. ماه‌های ساخته‌ی دست انسان هم صدا و سیما را گرد جهان می‌گردانند. کدام دیوار می‌تواند پوشش و مانع آن‌ها باشد؟ تا می‌گوییم، تا می‌نویسیم، تا نفس داریم، موجودیت‌مان محز است و به هیچ تبیتی تیاز ندارد.

ما آییم، جاری. گاه آبشاریم و گاه سیل. چه کسی به آب می‌گوید «جاری نباش»؟ عاقل کسی است که جریان آب را رو به مسیری پگرداند که آبادی و روییدن به بارآورده، نه ویرانی و مرگ. آن که رویارویی جریان بایستد سرنوشت‌ش غرق است و هلاک. هوشیاران این نکته را می‌دانند اما

گفت: هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست...

۹۸ نوامبر

۷۷ آبان

نامه‌ی دوم

دوست گرامی من، پاسخ شما را خواندم، اما با چه دلی، با چه حالی! مطلب بقیه پیدا کرده است. در نامه‌ی مورخ ۱۸ آبان ۷۷ نوشته بودم: «به زحمت ده نفر شده بودیم...» هیهات! دو نفر از آن ده نفر رفتند، خفه شدند، حالا زیرخاکند. محمد مختاری و محمد جعفر پوینده را می‌گوییم.

دیگر حوصله ندارم که به نوار شجربیان گوش بدهم. سینه‌ام پر از شب و فریاد است. انگار باور نمی‌کنم. روز ۱۲ آذر می‌گویند: «محمد مختاری گم شده»! می‌خندم. می‌گوییم: «مگر یجه‌ی دو ساله بود که گم شود؟» اما راست است. گم شده.

همسر و پسرش به همه‌ی بیمارستان‌ها، کمبیته‌ها، زندان‌ها، و به بزشکی قانونی و بهشت‌زهرا سرزده‌اند. هیچ خبری از او نیافتداند. چه برآن‌ها گذشته است؟ چه اضطرابی اهر لحظه که تلفن زنگ زده، هر آن که تئنگری به در خورده، هردم که صدای پایی از بیرون آپارتمان به گوش رسیده، دل همسر، دل پسر جوان و دل پسرک سیزده‌ساله در سینه فرو ریخته، اما هیچ خبری نبوده است. سرانجام روز چهارشنبه ۱۸ آذر جنازه‌ی مختاری را که چند روز پیش از پشت کارخانه‌ی سیمان شهری به بزشکی قانونی منتقل شده بوده است به خانواده‌اش تحویل می‌دهند.

به خانه‌ی مختاری می‌روم. اتفاق پُر از زن و مرد سیاه‌پوش است.

بیشترشان را مسی شناسم، مریم مات و مبهوت مرگ همسر است.
چشم‌انش، مثل دو لانه‌ی خالی از پرند، تیره و گود و بی‌مفهوم است.
طاق بلند آبروانش شکسته و رشتی گیسوانش زیر تور عزا فروهشته و
آویخته است. خواهر محمد گریه می‌کند. می‌گوید: «چه بلایی بر سرمان
آمد! نمی‌توانیم نفس هم بکشیم». یکباره منفجر می‌شوم. دست خودم
نیست. می‌گوییم: «چرا؟ نفس بکشید، ناله کنید، فریاد بزنید، موشک
 بشوید! چرا نمی‌توانید؟ تا نفس دارید نفس بکشید! فردا، خواه و ناخواه،
 همه‌ی ما از نفس کشیدن باز می‌مانیم.»
توانستم گریه کنم. قراری برای تشییع و تدفین گذاشتم و با دلی بر
از خون به خانه بازگشتم.

□

عصر همان روز می‌شتم که پوینده گم شده است. دیگر نمی‌خندم،
 دیگر نمی‌گوییم: «مگر بچه دو ساله بود؟» با مشت به سرم می‌کویم و گریه
 را سر می‌دهم. پنج شنبه ۱۹ آذر، آذر محلوچی از سوئی تلفن می‌کند و
 می‌گوید که «پوینده هم به همان سرنوشت گرفتار آمده است». می‌گوییم:
 «خدا نکند! اینجا که خبری نیست.» جمعه دوست دیگری از آلمان زنگ
 می‌زند، با همان خبر. شنبه بعد از ظهر خبر رسماً در تهران منتشر می‌شود:
 جنازه را در شهریار یافته‌اند.

مریم می‌گوید: «مختراری رفته بود نان و شیر و ماست بخرد، سر از

پُشتی کارخانه‌ی سیمان در آوردا» سیما می‌گوید: «جهت می‌خواست به اتحادیه‌ی ناشران در خیابان حقوقی برود، در پس کوچه‌های شهریار پیدا شد».

□

دوست عزیز، پیش از چهل روز است که از تشییع فروهرها به تشییع حمید مصدق و به تشییع محمد مختاری و به تشییع محمد جعفر پوینده می‌رویم؛ از این گورستان به آن گورستان، از این مسجد به آن مسجد، از این مراسم ختم و هفته به آن مراسم ختم و هفته. گاهی هم دورهم جمع می‌شویم. از آن ده نفر دونفر کم شده‌اند. یک نفر هم پیش از ماجراهای خفه شدن‌ها به سوئد رفته بود، برای سخنرانی منصور کوشان را می‌گوییم. باید هفت نفر باقی مانده باشند. اما نه، حالا زیاد شده‌ایم. مرگ هشدار خوبی است. ما را به هم نزدیک تر کرده است. «سوئد لان» گرد هم آمدہ‌ایم. به خود می‌گوییم؛ باید گریبان قاتلان را به دست عدالت سپرد. عجب! هفته‌ی پیش اعلام شد که مأموران امنیتی وزارت اطلاعات در ماجراهای اخیر شرکت داشته‌اند. نمک گذیده است و پیش‌نمای... یکی و دو تا هم نبوده‌اند. نامشان را هم فاش نکرده‌اند. به مردم چه؟ سرپیازند یا ته پیاز؟

با خود می‌گوییم؛ همان‌ها هستند که وقتی سعیدی سیرجانی در زندان از میان رفت، چند نفر از ما را احضار کردند و گفتند: «ما نمی‌خواستیم، اما ایشان خودشان مُردندا حالا هم ختم نگیرید، یاد بود نگذارید، صدایتان هم بلند نشود». آن چند نفر هم مطلب را به بقیه‌ی تویستگان اعلام کردند. ما هم مثل بچه‌های حرف‌شتو دستورها را

اطاعت کردیم.

باز به خود می‌گوییم؛ اگر در ماجراهی سعیدی سیرجانی خاموش نمانده بودیم، اگر مرگ میرعلایی و تفضلی و غفارحسینی و زالزاده را آسان نگرفته بودیم، اگر کار فرج سرکوهی را جدی تر دنبال کرده بودیم، اگر نفس می‌کشیدیم، اگر فریاد می‌زدیم، شاید جنایت، پی‌گیر و بی‌وقفه، ادامه نمی‌گرفت.

به هر حال به دست آوردن آزادی هرزینه‌بی سنگین دارد، باید پرداخت.

□

دوست عزیز، سرت را به درد آوردم به گمانم آن نامه‌ی شاعرانه مقدمه یا پیش آگاهی چنین فاجعه‌بی بود که ساختاری چنان غم‌انگیز داشت. این مؤخره را به آن ضمیمه کن.

خداونکهدارت

۹۹ زانویه‌ی ۸

۷۷ دی ۱۸